

مطرود

niceroman.ir

نویسنده: Curly

فلاصه :

ده سال پیش، نادیا ۱۱ساله مغرور و متکبر شب ازدواجش، عروسی اجباری‌اش را بهم می‌زند و آبروی فود و خانواده و همینطور خانواده فاله‌اش را می‌برد تنها به این دلیل که به شدت از پسر فاله پاق و بی عرضه‌اش متنفر است او را تمقیر کرده و ترک می‌کند و کیان با دلی شکسته رهسپار شهری دیگر می‌شود اما اوضاع تا همیشه اینطور باقی نمی‌ماند.

ده سال می‌گذرد.

نادیا زیبایییش را از دست داده و به دفتری افسرده و بدون قیافه تبدیل شده است، کیان باز می‌گردد اما این بار...

"مقدمه"

سوختم و آرزوهایم سوخت...

ادعاهای بی عقلی ام سوخت...

منی دیگر به سان ققنوس متولد شد ...

من عوض شدم، منی که رفتارم، دیگران را عوض کرد!...

حال در پیچ و خم زمانه گرفتار انتخابم...

میخواهم جایگاهم را پیدا کنم و پس بگیرم ...

ولی...

نه به عنوان همان آدم قبلی، من جدید رامی گویم...

وقت بازگشت است...

"ممنونم از نازی بانوی عزیز بابت این دلنوشته زیبا"

★بسم الله الرحمن الرحيم★

(فصل اول)

حرصش را سر ورقه امتحانی پیش رویش خالی می کند و با فشار دادن خودکارش بر روی ورقه، کلمه "نیاز به تلاش بیشتر" را می نویسد.

دلش می‌خواهد کمی هم تحقیر چاشنی امضایش کند اما با یادآوری چهره معصومانه ساینه از این کار منصرف می‌شود. او که گناهی ندارد، مقصر مادر و پدرهای این طفل معصوم‌ها هستند که سرشان گرم برنامه‌های اجتماعی و هزار کوفت زهرمار دیگر می‌شود و از بچه‌هایشان غافل می‌مانند.

بی حوصله خودکار را بر روی میز می‌اندازد و سرش را به مبل تکیه می‌دهد.

با خودش غر می‌زند "آخه این هم شد زندگی، از صبح تا شب جون بکن، با کلی بچه قد و نیم قد سروکله بزن آخرش هم چندرغاز می‌ذارند کف دستت، می‌گند برو حال کن؛ آخه این چندرغاز شما چه دردی رو از ماها دوا می‌کنه؟"

دست می‌برد و لیوان آب خنک را برمی‌دارد و کمی می‌نوشد.

لب‌های خشک و ترک خورده‌اش با نوشیدن آب نرم و خیس می‌شود و به قول معروف از خنکای آب جگرش به حال می‌آید.

کمی آرام‌تر از قبل می‌شود.

یکی دیگر از ورقه‌های امتحانی را برمی‌دارد؛ معصومه خلیلی.

از دیدن دست خط کودکانه معصومه خنده‌اش می‌گیرد.

مشغول تصحیح کردن ورقه می‌شود که تلفن زنگ می‌خورد.

بی توجه به زنگ تلفن مشغول کارش می‌شود.

صدای جیغ جیغوی مادر را از داخل اتاقش می‌شنود.

مادر: نادیا؟ برو تلفن رو جواب بده.

با صدای نسبتاً بلندی پاسخ می‌دهد: نمی‌تونم، کار دارم.

صدای داد مادر باز بلند می‌شود: ذلیل مرده! این کارها چیه که تمومی نداره خب منم دستم بنده.

باز دوباره همان کلافگی و عصبانیت به سراغش می‌آید.

مادرش را نمی‌فهمد، می‌داند وقتی مادرش می‌گوید دستم بند است یعنی چه.

یعنی الان دراز کشیده بر روی تخت گرم و نرمش مشغول خواندن رمان‌های عاشقانه‌اش است.

راست هم می‌گفت دستش بند بود دیگر.

خودکار و ورقه را پرت می‌کند بر روی میز و از جا بلند می‌شود. هنوز نزدیک میز تلفن نشده بود که زنگش قطع می‌شود.

نفس راحتی می‌کشد، حوصله سلام و احوالپرسی با هیچکسی را نداشته و ندارد.

برگشت تا برود سرجایش که باز هم تلفن شروع به زنگ زدن می‌کند.

کلافه دستی میان موهای ابریشمی پرکلاغی رنگ‌بلندش می‌کشد و باز راهش را به سمت تلفن کج می‌کند.

با دیدن شماره خاله مرحمت مردد می‌شود.

نمی‌خواهد جواب بدهد.

داد می‌زند: ماما، خاله مرحمته بیا جواب بده.

بالاخره در اتاق مادر باز می‌شود و مادر با آن دامن گل‌گلی بلند اسپانیایی و بلیز آبی رنگ یقه هفتش در چارچوب در ظاهر

می‌شود. هیکل تپلش در آن لباس‌ها نمود بیشتری پیدا کرده بود.

دستش را به کمرش زده و می‌گوید: می‌میری جواب بدی؟

در دل با خود می‌گوید "از مرگ هم بدتره"

مادر خودش را می‌رساند پای تلفن و به او اشاره می‌کند که برود.

از خدا خواسته از آنجا دور می‌شود.

دوباره راه می‌افتد سمت ورقه‌هایش.

صدای جیغ جیغوی مادر باز هم سوهان روحش می‌شود.

نمی‌گذارد تمرکز کند.

مادر: وای! راست میگی خواهر؟ به سلامتی، چشمت روشن باشه.

همزمان با گفتن این حرف برمی‌گردد به سوی نادیا و مدادی را که کنار دفتر تلفن بود را برمی‌دارد و پرت می‌کند به سمت او.

نادیا چشم از ورقه گرفته و به مادرش می‌دوزد.

مادر با چشم غره‌ای به تلفن اشاره می‌کند.

یعنی بیا و یک سلامی بکن.

نادیا یک تای ابرویش را بالا می‌اندازد و با صدای نسبتاً بلندی می‌گوید: ول کن جون ما، حوصله خودمم ندارم بعد پیام با اون...

مادر دستش را روی دهانه گوشی می‌گذارد و تشر می‌زند: بپر اون صدات رو! می‌شنوه زشته.

اخمی کرده و دوباره نگاهش را می‌دوزد به سمت ورقه.

مادر: چشم حتما خدمت می‌رسیم.... چشم، چشم!..... پس انشاءالله شب جمعه می‌بینیمتون؛ خدا حافظ شما.

تلفن را که قطع می‌کند، می‌پرد به نادیا: چرا نیومدی یه سلام بکنی؟ فهمید خونه‌ای.

در دلش "به درک که فهمید" می‌گوید و ورقه‌های امتحانی را جمع کرده و می‌گذارد زیر بغلش.

از جا بلند می‌شود که مادر نزدیکش شده و دستش را می‌گیرد: یه دقیقه بشین بین چی می‌گم.

نگاه سردش را به مادرش می‌دوزد.

دلش می‌خواهد سرش را به دیوار بکوبد!

هر بار این سناریو بعد از تماس‌های خاله مرحمت تکرار می‌شد.

مادر بعد از صحبت با خاله تحولی در درونش ایجاد می‌شد و او را به زور هم که شده می‌نشانند پای نصیحت‌هایش، که آره مادر از ماها و فامیل دیگه دوری نکن، هرچی بود تموم شد و.....

می‌نشیند روی مبل و منتظر به مادر نگاه می‌کند.

مادر: شب جمعه قراره بریم خونه خاله مرحمت، دعوتمون کرده.

بی حوصله چشمانش را در کاسه چشمش می‌گرداند و پاسخ می‌دهد: خب، به سلامتی، خوش بگذره.

مادر اخمی می‌کند: خوش می‌گذره، آگه شما هم بیای.

آهی می‌کشد: دور من رو خط بکش مادر جان، می‌دونی که کلی کار ریخته روسرم.

اشاره‌ای به ورقه‌های در دستش می‌کند و ادامه می‌دهد: اینم نمونه‌اش.

مادر ورقه‌های امتحانی را از دستش گرفته و می‌اندازد روی میز و می‌گوید: یک روز بی خیال اینها بشی، آسمون به زمین نمیدادها، اینقدر سرت رو با این چیزا گرم نکن یکم بیا تو جمع فامیل.

جوابی نمی‌دهد.

هرچه می‌گفت مادرش انگار نمی‌شنید، حرف خودش را می‌زد.

مادر: می‌دونی برای چی دعوتمون کرده؟

شانه‌ای بالا می‌اندازد.

مادر با هیجان خودش، پاسخ خودش را می‌دهد: کیان برگشته!

انگار که پتکی را بر سرش کوبیده باشند تکانی می‌خورد.

این حرکت از دید مادر پنهان نمی‌ماند و ادامه می‌دهد: فکر کنم بهتر باشه بعد از این مدت همدیگرو ببینید و هرچی بوده فراموش کنید.

فراموش کند؟ مگر می‌توانست؟ کیان می‌توانست؟ نه هیچ‌کدام نمی‌توانستند. سال‌ها با عذاب وجدانش زندگی کرده بود، سال‌ها بود که تاوان کاری که با کیان کرده بود را می‌داد، سال‌ها بود که دیگر از زیبایی گذشته و غرورش خبری نبود، سال‌ها بود طعنه‌های دیگران را می‌شنید و دم نمی‌زد و حالا مادرش می‌خواست بعد از سال‌ها باز هم چشمش به جمال کیان بیفتد؟
نه امکان نداشت.

از جا بلند می‌شود و بدون توجه به ورقه‌ها به سوی اتاقش می‌رود.

حتی صدای بلند و عصبانی مادر هم باعث نمی‌شود سرش را برگرداند.

وارد اتاق دلگیر و کوچکش شده و در را قفل می‌کند.

سرش را به در تکیه داده و آب دهانش را چندبار پشت سر هم قورت می‌دهد.

اما این بغض لعنتی انگار نمی‌خواهد از گلویش پایین برود.

نام کیان مدام در ذهن آشفته‌اش زنگ می‌زند و حالش را بدتر می‌کند.

آخرین بار کی او را دیده بود؟

هرچه فکر می‌کند جز آن شب کذایی، وقت دیگری را پیدا نمی‌کند.

چشمان اشکی کیان در لحظه‌ای که داشت با بی‌رحمی تمام تحقیرش می‌کرد در ذهنش حک شده بود.

می نشیند بر روی تخت زهوار دررفته اش و سرش را میان دستانش می گیرد و فشار می دهد.

چرا حالا باید پیدایش شود؟

فکر می کرد دیگر رفته و هیچ خبری از او نمی شود اما اشتباه می کرد.

می دانست خاله مرحمت برای اینکه او را زجر بدهد دعوتش کرده بود.

وگر نه چه دلیلی داشت که دختری را به مجلسشان دعوت کند که آبرویشان را یک شبه ریخته بود و تا مدت ها انگشت

نمای خاص و عامشان کرده بود؟

نه نمی توانست به این میهمانی برود.

اگر می رفت می دانست نمی تواند طعنه های دیگران را تاب بیاورد.

نمی توانست نگاه های پرسرزنش خاله مرحمتش و شاید هم کیان را تحمل کند.

آهی از دلش بر می آید.

و بالاخره بغضش می شکند.

زیر لب مانند کودکی می نالد: خدایا، خودت می دونی بابت کاری که انجام دادم پشیمونم و همینطورم داری می بینی که

چجوری دارم تاوان پس می دم، پس خواهش می کنم ازت نذار این اتفاق بیفته؛ نخواه که من و کیان همدیگرو ببینیم.

سرش را میان بالشتش فرو می کند و زار می زند.

تنها در خلوتش است که روحیه شکننده و حساسش بروز پیدا می کند و می تواند یک دل سیر بدون تحمل نگاه های

سرزنش گر مادرش به یاد گذشته و وضعیت الانش گریه کند.

با عصبانیت خطاب به دانش آموزان سر کلاسش داد می زند: ساکت باشید.

همه‌شان ترسیده نگاهش می‌کنند و ساکت می‌شوند.

زیر چشمی نگاهش را به آن‌ها می‌اندازد.

با آن چشمان و چهره‌های ملوس و معصومشان و مقنعه‌های کج و کوله‌ای که به سر داشتند دل‌هر بیننده‌ای را به رحم می‌آوردند اما نادیا جزو این بیننده‌ها نبود، امروز انگار از دنده چپ بلند شده بود و عصبی و کلافه بود.

دلش هم اصرارهای زیاد مادر برای رفتن به میهمانی فردا بود.

نمی‌دانست چطور باید از شر اصرارهای مادرش خلاص بشود.

هرچه فکر کرده بود به نتیجه‌ای نرسیده بود و حالا در مدرسه با تصحیح کردن املاهای بچه‌ها سعی داشت کمی آرامش پیدا کند اما سروصدای آن‌ها مانع از این کار می‌شد.

از پشت میز بلند می‌شود و رو به آن‌ها می‌گوید: تا من دارم املاها رو تصحیح می‌کنم، شماها نقاشی بکشید، آرام و بی سروصدا؛ هرکی نقاشیش از بقیه بهتر باشه بهش کارت صدآفرین می‌دم.

بچه‌ها با خوشحالی دفترهایشان را درمی‌آورند و چند دقیقه بعد سر همه‌شان گرم کشیدن نقاشی می‌شود.

سعی می‌کند بر روی املاهای مقابلش تمرکز کند اما مدام حرفای مادر تو ذهنش بانگ می‌زند و حواسش را پرت می‌کند: "خواهش می‌کنم مادر فردا رو بیا، بذار این کینه قدیمی خاک بشه، دیگه نمی‌خواد نگران این باشی که کسی بهت طعنه می‌زنه هرچی بوده گذشته..."

با ناراحتی زیاد خودکار در دستش بر روی دفتر فشار می‌دهد.

از این همه اصرار مادر به ستوه آمده بود اما دلش نمی‌آمد حالا که آنقدر اصرار به آمدنش دارد، رویش را زمین بندازد.

جهنم، می‌رفت. هرچه باداباد!

خودکار را برمی‌دارد.

یک نقطه آبی رنگ عمیق روی یکی از خط های املا ایجاد شده بود.

نمره را میدهد و مشغول تصحیح کردن املاي ديگر مي شود.

با زنگ تفریحی که می خورد جیغ شادی بچه ها بلند می شود.

بی حوصله کیفش را برمی دارد و از کلاس خارج می شود.

وارد دفتر می شود و کنار بقیه معلم ها می نشیند.

با هیچکس زیاد گرم نمی گرفت و همیشه در خودش بود.

یک استکان چای برمی دارد و تا سرد شدن آن، مشغول بازی کردن با موبایلش می شود.

با سقلمه ای که به پهلویش می خورد، دست از بازی کشیده و گوشی را خاموش می کند.

خانم پرویزی دبیر کلاس پنجم نگاه مهربانش را به چهره نادیا دوخته بود.

نادیا لبخندی زده و می گوید: سلام خانم پرویزی خسته نباشید.

خانم پرویزی: سلامت باشی دخترم، چه خبر؟ مادرت حالتش خوبه؟

نادیا-: الحمدالله، شکر.

خانم پرویزی نگاهی به سقف می اندازد و می گوید: خداروشکر. یک درخواست کوچیک داشتیم ازت نادیا جان.

لبخندی می زند: بفرمایید در خدمتم.

خانم پرویزی سرش را نزدیک گوش نادیا می برد و آهسته می گوید: شماره خونتون رو بده، یک خواستگار خوب برات

سراغ دارم دنبال یک دختر مثل تو می گردن.

نیشخندش را پنهان می کند.

مثل او؟ او که چیزی نداشت.

نه ثروتی، نه فامیلی، نه چهره‌ای، نه.. قلبی.

خانم پرویزی چه برای خودش می‌گفت.

نادیا-: ممنون ولی من قصد ازدواج ندارم. فکر کنم قبلا هم گفته بودم.

خانم پرویزی لبخند مهربانی می‌زند: بله می‌دونم، اما بذار این خواستگارها بیان پشیمون نمی‌شی دخترم خیلی خانواده خوبین. شرایطت رو برایشون گفتم.

خیر، انگار این خانم پرویزی دست بردار نبود.

کمی رفتارش را تغییر داده و سرد و سنگین پاسخ می‌دهد: نه خانم پرویزی، تا اطلاع ثانوی نه، لطفا دیگه حرفش رو پیش نکشید.

خانم پرویزی شانه‌ای بالا می‌اندازد: هر جور خودت می‌دونی مادر، ولی حیف از توئه که بیوه بمونی و نگاه‌های هر*مردا دنالت باشه؛ دخترت به این خوبی.

بیوه، کلمه بیوه در سرش زنگ می‌زند.

از این کلمه منفور، بدش می‌آمد. کلمه‌ای که پشتش هزاران حرف و حدیث خوابیده بود..

جوابی به حرف خانم پرویزی نمی‌دهد و تنها نگاهش را به بخار چایش می‌دوزد.

او بیوه نبود.

بیوه به کسی می‌گویند که مردش مرده باشد یا مهر طلاق در شناسنامه‌اش خورده باشد نه اوایی که حتی اسم مردی در شناسنامه‌اش ثبت نشده است.

چای را بر می‌دارد و می‌نوشد.

در این سرمای اواسط آذرماه گرمای چای حسابی به تنش می‌چسبد.

زنگ تفریح تمام شده و برمی‌گردد سمت کلاس.

نگاهش را به دفترش می‌دوزد.

با چشمانش لیست نام و فامیل بچه‌ها را زیر و رو می‌کند و بعد نام یکی از آن‌ها را صدا می‌زند.

نادیا:-احمدی، بیا پای تخته.

احمدی ریزه میزه از جا بلند می‌شود.

استرس و ترس در تمام اجزای صورتش مشخص است.

از پله کوچک بالا می‌رود و گچ را برمی‌دارد.

نادیا:-بنویس، چهار...

انگشتان احمدی کج و کوله روی تخته سیاه می‌گردد و عدد چهار را می‌نویسد.

نادیا:-به علاوه...

کمی مکث می‌کند تا بتواند به علاوه را بنویسد.

ادامه می‌دهد:دو..مساوی...

احمدی می‌نویسد و منتظر به نادیا نگاه می‌کند.

نادیا بی‌حوصله اشاره می‌کند به تخته.

نادیا:-همین رو جواب بده بعد برو بشین.

چشمان احمدی از خوشی می‌درخشد.

جواب را می نویسد و می گوید: تموم شد.

نادیا سرش را بالا می آورد.

-: آفرین، برو بشین.

احمدی می دود سمت میزش.

نادیا چشمانش را به ساعتش می دوزد.

هنوز نیم ساعتی تا پایان کلاس مانده است.

حال و حوصله درس پرسیدن و درس دادن را ندارد.

صدای یکی از بچه ها باعث می شود نگاهش به او معطوف شود.

قلی پور: خانم اجازه، نمی خواید نقاشی ها رو ببینید؟

نادیا-: چرا دفترها رو جمع کن بیار پیش من.

قلی پور چشمی می گوید و سریع شروع به جمع کردن دفترها می کند.

دستانش را روی میز قرار می دهد و سرش را می گذارد بر روی آن ها.

با یادآوری روز بعد اضطراب به جانش ریخته می شود.

کاش می شد نرود، کاش آنقدر مادر اصرار به آمدنش نداشت، کاش خواهر دیگری داشت که به جای او مادر آن را می برد.

کاش اصلاً آن کار را نمی کرد تا حالا اینطوری درمانده نشود.

تمام ذهنش پر شده بود از ای کاش های ناتمام.

با صدای قلی پور سرش را بلند می کند.

چشمان تب دارش را به او می دوزد. قلی پور هیجان زده نگاهش می کند.

دفترها را از او می گیرد و مشغول می شود.

همه نقاشی هایشان شبیه به هم بود.

سعی کرده بودند هنری بکشند که همین باعث خنده دار شدن آدمک های داخل نقاشی شده بود.

لبخندی می نشیند بر روی لب هایش.

دنیای بچه ها را دوست داشت.

پاک و ساده و بی آرایش بودند.

کاش او هم، همچنان کودک بود.

بالاخره یک نقاشی را انتخاب می کند.

از بین تمام نقاشی ها، نقاشی ساینا حسینی از همه بهتر بود.

ساینایی که در درس ریاضی فوق العاده ضعیف بود و در عوض نقاشی هایش نسبت به سنش عالی بودند.

نامش را می خواند و از او می خواهد که به سمت میز بیاید.

ساینا خوشحال به سمت میز می آید.

لبخند کم جانی می زند و از کیفش یک کارت صد آفرین در می آورد و به او می دهد.

ساینا هیجان زده تشکر می کند.

نادیا رو به بچه ها کرده و می گوید: برایش دست بزنید.

بچه ها همه دست می زنند.

قبل از اینکه ساینا برود می گوید: حسینی به پدرت بگو شنبه حتما بیاد مدرسه، کارش دارم.
ساینا سرش را تکان می دهد و برمی گردد سر جایش.
بالاخره زنگ آخر را می زنند و او مانند پرنده ای که از قفس آزاد شده به سوی در پرواز می کند.
مقابل مدرسه سوار پراید سفید رنگ درب و داغانش می شود.
از دار دنیا تنها چیزی که متعلق به خودش بود، همین پراید فکستنی بود.
به خانه که می رسد، کلید می اندازد.
صدای موسیقی را از خانه می شنود.
باز هم مادر...
وارد حال کوچکشان می شود و با دیدن مادر که مشغول رقصیدن است، خنده اش می گیرد.
سلام می کند و کیف و چادرش را می اندازد بر روی مبل.
راه می افتد سمت اتاقش که مادر دستش را می گیرد و می کشاند سمت خودش.
مادر: یکم برقص اخم هات باز بشه.
عجب دل خجسته ای دارد این بانوی پنجاه ساله!
بی حوصله سعی می کند دستش را از دستان مادر بیرون بکشد.
با لحنی خسته می گوید: خسته ام مامان.
مادر باز هم دستش را می کشد: خسته نیستی، افسرده ای؛ یکم شاد باش دختر.
شاد؟! برای چه شاد باشد؟

برای این زندگی درب و داغانشان؟

بی حوصله پوف غلیظی می کشد و از او دور می شود.

-:حوصله خودمو ندارم ماما جان، بی خیال من بشو خواهشا.

مادر بغ کرده نگاهش می کند.

می دانست این کارها را برای دل او انجام می دهد، برای اینکه کمی لبخند به لبهایش بیاید و شادی با او آشتی کند.

اما هربار تلاشهایش بی نتیجه می ماند.

او با خودش هم قهر کرده بود چه برسد به شادی و نشاط که سالها بود از وجودش رخت بر بسته بود.

خودش را می اندازد بر روی تخت.

کمی نمی گذرد که پلک چشمانش از شدت خستگی زیاد می افتد روی هم.

با تکان هایی که می خورد چشمانش را باز می کند.

مادر بالای سرش است.

مادر: پاشو یه چیزی بخور، ناهار که نخوردی. لباس هات رو هم عوض کن.

خواب آلود می پرسد: ساعت چنده؟

مادر: نه و نیم.

مادر که از اتاق خارج می شود، کتش و قوسی به بدنش می دهد.

مانتو و شلوارش را با یک شلوار گرم کن سبز رنگ و بلوز آستین بلند هم رنگش عوض می کند.

از اتاق که خارج می شود یک راست می رود بر سر سفره.

مادر با قابلمه‌ای در دست می‌نشیند بر سر سفره و می‌پرسد: برای فردا شب چی می‌خوای بپوشی؟

با این حرف مادر، خواب از سرش می‌پرد.

فردا شب؟ وای! فردا شب.

نمی‌توانست برود.

آخ! کاش که انقدر به او اصرار نمی‌کرد.

شانه‌ای بالا می‌اندازد.

-نمی‌دونم.

مادر کفگیر برنج را در بشقاب نادیا خالی می‌کند و می‌گوید: نمی‌دونم که نشد جواب، باید یک چیز خوب بپوشی.

آهی می‌کشد و می‌گوید: می‌شه من نیام؟ ماما خیلی برام سخته.

مادر اخمی می‌کند: باید بیای نادیا، تاکی می‌خوای خودتو از بقیه پنهان کنی؟

حوصله جروب‌بحث با مادر را ندارد.

چون می‌دانست هرچه بگوید مادر باز حرف خودش را می‌زند.

پس فقط می‌گوید: چشم، میام.

مادر لبخند رضایت بخشی می‌زند و مشغول خوردن شام می‌شوند.

بعد از خوردن شام و شستن ظرف‌ها به اتاقش می‌رود.

بر روی تخت که دراز می‌کشد صدای غیژ غیژش بلند می‌شود.

زیر لب غر می‌زند "آه، متنفرم از این تخت لعنتی! همین روزاست که بشکنه."

چشمانش را می‌بندد و سعی می‌کند با ذهنی آرام بخوابد، اما موفق نمی‌شود.

فکر میهمانی فرداشب خیالش را برای لحظه‌ای راحت نمی‌گذارد.

از عکس العمل کیان می‌ترسد.

نکند جلوی همه او را خوار و خفیف کند؟

کسی در ذهنش پاسخ می‌دهد "مگه تو اینکارو نکردی؟ مگه تو اون رو جلوی غریبه‌ها خردش نکردی؟"

درست است؛ کیان را خرد کرده بود، غرور مردانه‌اش را شکسته بود، قلبش را شکسته بود و حالا هم نباید انتظار می‌داشت که همه چیز به نفع او پیش برود.

با یادآوری آن شب کذایی، بغض در گلویش می‌نشیند.

غلٹی می‌زند و سرش را بر روی بالش فشار می‌دهد.

چشمانش را می‌بندد، آب دهانش را تندتند قورت می‌دهد تا مانع شکستن بغضش بشود، اما فایده‌ای ندارد.

کلافه از روی تخت بلند می‌شود و کلید برق را می‌زند.

مقابل آینه قدی ترک خورده‌اش می‌ایستد.

سمت چپ صورتش از قسمت گونه تا بالای چشم و کناره‌های بینی و زیر چشمش، به صورت چندش‌آوری جمع شده بود و ابرویی برایش باقی نگذاشته بود.

دست لرزانش را بالا می‌برد و بر روی سمت چپ صورتش می‌گذارد.

پوزخند تلخی می‌زند: به زیبایی نناز که به تبی بند است..

آهی می‌کشد.

صدای نادایای ۱۷ساله در گوشش مانند ناقوس به صدا درمی آید.

برای چی باید دوستت داشته باشم؟ یک نگاه به خودت بنداز تو یک زشت چاق متحرکی، منو ببین، فکر کردی من با این تیپ و قیافه ام زن توئه بدقواره می شم؟ کورخوندی.

آه پرحسرتی می کشد.

کاش فرصت جبران را داشت.

کاش می توانست زمان را به عقب برگرداند و مانع این اتفاق ها بشود، اما افسوس که با این ای کاش گفتن ها هیچ چیز عوض نمی شود.

کلید برق رامی زند و اتاق در تاریکی فرو می رود.

بر روی تخت دراز می کشد و زیر لب نام خدا را بر زبان می آورد.

چشمانش را با یاد خدا بر روی هم می گذارد و به دقیقه نکشیده خوابش می برد.

مادر: نادیا، نادیا؟ بلند شو دختر کلی کار داریم.

غر غر کنان غلتی می زند و پتو را بر روی سرش می کشد.

با کشیده شدن پتو، چشمانش را به سختی باز می کند.

نور خورشید که بر اتاقش تابیده بود، یک لحظه چشمانش را می زند.

مادر بالای سرش با لوله جارو برقی ایستاده بود.

مادر: بلند شو عزیزم، ساعت ده شده دیگه.

بی حوصله دسته‌ی موهایش رو از روی صورتش کنار می‌زند و می‌نشیند روی تخت.
کمی به بدنش کش و قوس می‌دهد و در حال خمیازه کشیدن به سمت توالت راه می‌افتد.
چندمشت آب خنک به صورتش می‌زند تا خواب از سرش بپرد.
بعد از خشک کردن صورتش از توالت بیرون آمده و به سمت مادر می‌رود.
نادیا: بده من جارو کنم.

مادر در حالی که سرش پایین است، دسته جارو را محکم می‌گیرد و می‌گوید: فعلا برو صبحانه تو بخور بعد بهت می‌گم
چیکار کنی.

شانه‌ای بالا می‌اندازد و به سمت یخچال می‌رود.

میلی به خوردن ندارد. اما برای اینکه غرهای مادر را نشنود یک کم پنیر همراه با نان لواش برمی‌دارد و برای خودش
ساندویچ درست می‌کند.

بعد از خوردن ساندویچش، به سراغ مادر که حالا داخل اتاقش رفته بود، می‌رود.

با دیدن انبوه لباس‌ها بر روی تخت اخمی می‌کند.

نادیا: ماما! برای چی اینجارو بهم ریختی؟

مادر بی توجه به سوال نادیا می‌گوید: بیا دنبال یک لباس بگرد برای امشب.

میخوام از همه خوشگلتر باشی جوری که کیان نتونه چشم ازت برداره.

پوزخندی می‌زند، چه دل خوشی داشت مادرش.

خوشگل تر؟ او حتی اگر زیر دست ماهرترین آرایشگرها هم برود باز هم زشت است.

با حرص سمت لباس‌ها می‌رود و از روی تخت پرتشان می‌کند بر روی زمین.

نادیا: نگران نباش، امشب کیان نمی‌تونه چشم از من برداره، نه بخاطر زیبایییم بلکه بخاطر این.

اشاره می‌کند به سمت چپ صورتش.

اشک در چشمان مادر حلقه می‌زند.

جلو می‌رود و در آغوشش می‌گیرد و با لحن آرامش بخشی دل‌داری‌اش می‌دهد: تو هنوزم زیبایی، حتی با وجود سوختگیت باز هم زیبایی دخترم.

دلش از این دل‌داری الکی و دروغین می‌گیرد.

مادر چه کسی را گول می‌زد، او یا خودش را؟

هر دو می‌دانستند دیگر خبری از آن زیبایی افسانه‌ای نادیا خبری نیست.

پس چرا باز هم طوری وانمود می‌کند که انگار هنوزم زیباست، که هنوزم آن دختری هست که خواستگاران‌ش پاشنه در را از جا می‌کنند تا بلکه نادیا یک نظر آقا داماد را ببیند و پسند کند، که هنوزم آن دختری هست که حسادت دیگر دخترهای فامیل را تحریک کند.

دلگیر خودش را از آغوش مادر جدا می‌کند و می‌گوید: می‌رم دوش بگیرم.

مادر سری تکان می‌دهد: منم برات می‌گردم یک لباس خوب پیدا می‌کنم.

جوابی نمی‌دهد.

در آن لحظه تنها یک دوش آب گرم حالش را جا می‌آورد.

بعد از یک ساعت بالاخره دل از دوش آب می‌کند و از حمام خارج می‌شود.

در حال خشک کردن موهایش وارد اتاق می‌شود.

چشمش به پیراهن ماکسی آبی رنگش می افتد.

آن را بر می دارد و نگاهش می کند.

یقه بازش بیش از حد تو چشم است.

واقعا هدف مادر از انتخاب این لباس چه بوده؟

خیلی وقت بود که دیگر همچین لباس هایی به تن نمی کرد.

آن را کناری می گذارد و تصمیم می گیرد خودش یک لباس پوشیده تر انتخاب کند.

به سمت کمد لباس می رود و مشغول گشتن بین لباس هایش می شود تا بلکه بتواند لباس مناسبی برای این میهمانی عذاب آور پیدا کند.

بالاخره بعد از یک ربع گشتن چشمش به کت شلوار سفید مجلسی اش می افتد.

آن را برداشته و خوب نگاهش می کند.

ساده و شیک و البته کاملا پوشیده بود.

از انتخاب خودش لبخندی می زند.

آن را بر روی تخت می گذارد تا سر فرصت اتویش کند.

صدای مادر از داخل حمام بلند می شود: نادیا؟ بیا پشتم رو کیسه بکش.

چشم بلندی می گوید و به سمت حمام رفته و وارد آن می شود.

مادر کنار لگن بزرگ پر از آب نشسته و کف پاهایش را با سنگ پا می سابد.

جلو می رود و کیسه را برداشته و کمی سفیدآب به آن می مالد و بعد با قدرت بر کمر مادرش می کشد.

در همان حال می گوید: می خوام اون کت شلوار سفیده رو بپوشم، به نظرت خوبه؟

مادر با دستانش آب از لگن برمی دارد و بر روی پاهایش می ریزد و می پرسد: کدوم؟

نادیا: همون که یقه آرشال داره.

مادر: آهان، آره خوبه بپوشش.

کیسه کشیدنش که تمام می شود، بلند شده و دستانش را آب می کشد و از حمام خارج می شود.

هنوز کامل از حمام دور نشده بود، که باز صدای مادر بلند می شود: نادیا؟ یه دقیقه بیا مادر.

بی حوصله راه رفته را برمی گردد و در را باز می کند.

سرک می کشد و می گوید: جانم؟

مادر سرش را برمی گرداند و با لحنی حق به جانب می گوید: مادر، یه زنگ به خاله مرحمتت بزن.

چشمان نادیا گرد می شود: چرا؟ به چه دلیلی؟

مادر: زنگ بزن بابت اون روز عذرخواهی کن؛ می ترسم امشب به روت بیاره جلو جمع، می دونی که چجوریه.

نادیا در دلش پوزخندی می زند.

مادر از چه می ترسید؟ از تحقیر شدن او؟ او که به این چیزها عادت داشت و تازه به نظر خودش بیشتر از اینها هم حقش

بود پس لبخند محوی می زند و پاسخ می دهد: بذار هرچی دلشون می خواد بگن! ده سال طعنه و کنایه شنیدم، ده سال

تحقیر شدم اینم روش.

مادر آهی می کشد و چیزی نمی گوید.

در را می بندد و برمی گردد سمت اتاق.

گردنبند را که پشت گردنش می‌بندد، زیر لب می‌گوید: بالاخره تموم شد.

خیره به خود در آینه می‌شود.

سعی کرده بود سنگ تمام بگذارد، اما به نظر خودش آنقدرها هم موفق نشده بود.

نیمی از موهای بلند و پرکلاغی رنگش را به صورت گوجه بالا بسته و بقیه موهایش را آزاد بر روی شانه‌هایش رها کرده بود.

رژلب قرمز رنگش جلوه بیشتری به لب‌های قلوه‌ایش داده بود.

مقدار زیادی کرم پودر مصرف کرده بود تا جمع شدن پوستش زیاد نمایان نباشد و ابروی سمت چپش را همانند ابروی سمت راستش به شکل هشتی با مداد کشیده بود تا از چندنش آور بودن صورتش کمی بکاهد.

دلش برای لحظه‌ای تنگ گذشته می‌شود.

آن روزها که تنها با زدن یک رژلب صورتی رنگ کل دخترای فامیل را می‌خرید و آزاد می‌کرد و احتیاجی به این همه آرایش نداشت.

آه پر حسرتش دلش را می‌سوزاند.

با صدای مادر دست از واریسی کردن خودش برمی‌دارد و به سمتش برمی‌گردد.

مادر: آماده‌ای مادر؟

بله غلیظی می‌گوید و می‌پرسد: چطور شدم؟

مادر نگاه تحسین آمیزش را بر روی صورتش می‌پاشد: ماه شدی دخترم، ماشاالله.

و بعد با بغض ادامه می‌دهد: کاش پدرت هم بود تو رو امشب می‌دید که چقدر زیبا شدی و باز هم به بقیه فخر می‌فروخت.

لبخند تلخی می‌زند و برای اینکه حال و هوایش را عوض کند بـ سوسه محکمی بر روی لب تپل مادرش می‌زند که باعث می‌شود رد رژلب و لب‌هایش بر روی آن بماند.

نادیا: خبه خبه، تا چشمم نکردی و بلایی سرم نیاوردی بهتره بریم.

مادر اخمی می‌کند و در حالی که دستش را محکم بر روی لپش می‌کشد، می‌گوید: صد دفعه گفتم وقتی این چیزا رو به صورتت می‌زنی منو نبوس! می‌دونی بدم میاد.

نادیا در حالی که شالش را بر روی سرش تنظیم می‌کند، چشمکی می‌زند: دقیقا چون بدت میاد اینکارو می‌کنم.

مادر زیر لب "امان از دست تو" می‌گوید و راه می‌افتد.

پشت رل می‌نشیند و زیر لب با گفتن بسم اللهی استارت ماشین را می‌زند.

نگاهی به مادر می‌اندازد و وقتی لبخند مهربان و اطمینان بخشش را می‌بیند راه می‌افتد.

در تمام مدت سعی می‌کند با آرام‌ترین سرعت ممکن ماشین را براند تا دیرتر به آن جا برسند.

خیابان‌های شلوغ شهر را پشت سر می‌گذارند و هرچه به خانه خاله مرحمت نزدیک‌تر می‌شوند اضطراب بیشتری وجودش را فرا می‌گیرد.

بالاخره به آن جا می‌رسند و ماشین را پارک کرده و از آن پیاده می‌شود.

مادر دست یخ کرده‌اش را می‌فشارد و می‌گوید: آروم باش دخترم، هیچ اتفاق بدی نمیفته.

در دل دعا می‌کند که حرف مادر درست از آب دربیاید و هیچ اتفاقی نیفتد.

مقابل خانه خاله، مادر انگشتش را روی زنگ می‌فشارد.

از جلوی آیفون تصویری کنار می‌رود.

بگذار برای یک لحظه هم که شده فکر کنند او نیامده است.

با صدای کتابیون دخترخاله‌اش حواسش جمع می‌شود.

کتابیون: بفرمایید تو خاله جون.

در با صدای تیکی باز می‌شود و آن‌ها قدم می‌گذارند به داخل حیاط وسیعی که پر بود از باغچه‌های کوچک گل و درختان میوه‌ای مانند خرمالو و به.

سعی می‌کند حواسش را معطوف کند به درخت بزرگ و قطور به.

پاهای لرزانش را به حرکت در می‌آورد و به سمت ساختمان نسبتاً بزرگ و قدیمی راه می‌افتد.

مقابل در ورودی پر بود از کفش‌های زنانه و مردانه.

نگاه ترسانش را به مادر می‌دوزد اما قبل از اینکه مادر جواب نگاهش را بدهد با صدای خاله مرحمت تکانی می‌خورد و فوری سرش را پایین می‌اندازد در دل التماس می‌کند "خدایا، خودت کمک کن"

احوالپرسی مادر و خاله مرحمت که تمام می‌شود سعی می‌کند حفظ ظاهر کرده و لبخند بزند.

نادیا: سلام خاله جان.

بر خلاف تصورش خاله مرحمت جلو می‌آید و او را در آغوش می‌گیرد!

خاله مرحمت: سلام به روی ماهت عزیزم، خوش اومدی.

تعجب می‌کند اما به روی خود نمی‌آورد و تنها به لبخندی بسنده می‌کند.

کفش‌های پاشنه بلند قرمز رنگش را درآورده و همراه با کفش‌های مادر جفت می‌کند و کنار دیوار می‌گذارد.

وارد خانه که می‌شوند همه به احترامشان از جا بلند می‌شوند.

به احترام او که نه، به احترام مادرش!

با تک تک مهمان‌ها سلام و احوال‌پرسی می‌کند و تلاش می‌کند که نگاه‌های خیره و بعضاً تحقیرآمیز و تمسخرآمیزشان را نادیده بگیرد.

هرچه چشم می‌گرداند کیان را نمی‌بیند.

کتابیون نزدیک‌شان می‌شود و می‌گوید: خاله جان برای عوض کردن مانتوها تون تشریف ببرید به اتاق من.

و بعد رو به نادیا کرده و ادامه می‌دهد: تو هم بعدش بیا به اون اتاق، حرفای دخترونه بزنییم.

این را می‌گوید و منتظر پاسخ نادیا نمی‌ماند و می‌رود.

نادیا همراه با مادر به اتاق کتابیون می‌روند.

در حال باز کردن دکمه‌های مانتویش می‌گوید: دلم نمی‌خواد برم پیششون.

مادر با لحنی مهربان می‌گوید: رفتارشون رو که دیدی، فکر کنم تصمیم دارند دیگه همه چیز رو فراموش کنند، پس انقدر تو هم، همه چیز رو سخت نگیر.

مادر چادرش را آویزان چوب لباسی می‌کند و قبل از خارج شدن از اتاق می‌گوید: اما اگر احیاناً، بهت چیزی گفتند تو جوابی نده.

این را می‌گوید و از اتاق خارج می‌شود.

آه سوزناکی می‌کشد.

انگار مادر هم زیاد مطمئن از زخم زبان‌های این قوم نیست.

مانتو و شالش را مثل مادر بر چوب لباسی آویزان می‌کند و نگاهی به خودش در آینه می‌اندازد.

با وجود استفاده از آن همه کرم پودر باز هم نقص صورتش مشخص است.

از کیفش رژلب قرمزش را برداشته و بر روی لب‌هایش به قصد تمدید می‌کشد.

قصه خروج می کند که تقه‌ای به در می خورد.

قبل از اینکه جوابی بدهد در باز می شود و قامت بلند و زیبای مردی جوان در چارچوب در پدیدار می شود.

جا می خورد!

چهره مرد مقابلش شباهت زیادی به کیان دارد اما نمی‌خواهد باور کند این مرد کیان است.

اما وقتی صدایش را می‌شنود یقین پیدا می‌کند که واقعا گذر زمان آدم‌ها را تغییر می‌دهد!

تن صدایش تنها چیزی که در آن سال‌ها به نظرش جذاب و مردانه بود، با وجود گذشت ده سال در ذهنش مانده بود.

کیان: سلام دخترخاله.

""آمد اما، در نگاهش آن نوازش‌ها نبود""

نادیا می‌ماند که چه جواب بدهد.

انگار زبانش را بریده باشند احساس می‌کند که یارای حرف زدنش نیست.

حضورش را نزدیک خود حس می‌کند.

کیان: موش زبونت رو خورده؟ یا هنوزم بی ادبی‌هات سرجاش هستند؟

دلش از کنایه‌ای که بهش می‌زند، می‌گیرد.

سرش را بالا گرفته و با شهامت به چهره جذاب مرد مقابلش خیره می‌شود.

دیگر از آن غبغب زیر گلویش خبری نیست، از آن چشمان پف کرده، که همیشه ترس و نگرانی از تحقیر شدن درشان

موج می‌زد خبری نیست.

در عوض آن‌ها، جایشان را داده‌اند به چشمانی نسبتا درشت سیاه رنگ که اعتماد به نفس و غرور در آن موج می‌زد.

چه کسی فکر می کرد یک روز هم کیان چاق و بدریخت که در کودکی هیچ کدام از بچه های فامیل حاضر به بازی با او نبودند، تبدیل شود به مردی که مطمئنا نگاه صدها دختر را به دنبال خود داشت.

نادیا: سلام پسر خاله.

نگاه تحقیرآمیز کیان بر روی سمت چپ صورتش می افتد و نیشخندی می زند که از صدا تا فحش برای نادیا بدتر است.

کیان: خوبه، فکر کردم موش زبونت رو خورده!

جوابی به او نمی دهد.

زیر لب با اجازه ای می گوید و راهش را کج می کند که برود اما با صدای کیان می ایستد: چه حسی داری؟

متعجب می شود و دوباره سرش را بالا می گیرد و به صورتش خیره می شود.

نادیا: ببخشید؟

کیان سرش را نزدیک تر می آورد: چه حسی داری وقتی نگاه های تحقیرآمیز رو روی خودت حس می کنی!؟

دلش می شکند.

می دانست امشب میهمانی خوبی نمی شود، می دانست باید منتظر هر عکس العملی از جانب کیان و بقیه باشد اما حالا که این رفتارها را دیده است احساس می کند کم آورده است.

پاسخی نمی دهد و فوری از آنجا خارج می شود.

باز هم یک بغض لعنتی در گلویش گیر می کند.

حالش از خودش بهم می خورد. از زندگی اش، از خانه اش، از کیان، از چهره زشتش، از همه چیز..

وارد توالت می شود و به خودش در آینه نگاه می کند.

از عصبانیت و درماندگی گر گرفته و اشک در چشمانش حلقه بسته است.

کاش می توانست کمی آب به صورتش بزند تا از داغی صورت و بدنش بکاهد اما نمی خواهد آرایشش خراب بشود.

به ناچار کمی در توالت می ماند و بعد از برگشتن رنگ صورتش و آرامتر شدنش از آنجا خارج می شود.

به اتاقی که کتابیون گفته بود می رود.

دختران فامیل همه دور تادور نشستند و با هم حرف می زنند.

با ورودش به اتاق همه شان می خوابد و خیره به او نگاه می کنند.

کتابیون که بالای اتاق نشسته رو به نادیا، به مخده کنارش اشاره می کند: بیا اینجا بشین.

می رود سمت کتابیون و آرام در کنارش جای می گیرد.

سرش را می اندازد پایین.

دلش نمی خواهد نگاه های خیره بقیه را تحمل کند.

با صدای مریم، مجبور می شود سرش را بالا بگیرد.

مریم در حالی که متعجب به او زل زده است می گوید: چه اتفاقی برات افتاده نادیا؟ من شنیده بودم ها ولی باور نمی کردم.

نادیا لبخند تلخی می زند: پس فکر کنم تا حالا باور کرده باشی.

سوگند که پوزخند زهر آمیزی بر روی لبش است می گوید: کدومتون فکرشو می کرد نادیا بی که یه روز همه رو به خاطر

اینکه از نظر ظاهری ازش پایین تر بودند رو مسخره می کرد، حالا به این وضع بیفته؟ زمین می چرخه ها مگه نه؟

سکوت می کند.

حق با سوگند است.

همیشه حق با دیگران است!

همه می‌زنند زیر خنده، اما نادیا در دلش می‌زند زیر گریه.

سوگند باز هم به زخم زبانش ادامه می‌دهد: جدی فکرشو می‌کردی که یه روزی حتی گدای سرکوچتونم بهت یه نیم نگاه هم نندازه؟

سرش را بالا گرفته و دلگیر به چهره زیبای سوگند دختر داییش خیره می‌شود.

سوگند یک تای ابروی قهوه ای رنگ هشتی اش را بالا می‌اندازد و با لحنی تمسخر آمیز می‌گوید: چیه؟ خوشگل ندیدی؟

نادیا آهش را در دلش مخفی می‌کند و حرفی را به او می‌زند که در تمام این سال‌ها هر بار جلوی آینه ایستاده بود، به خود می‌گفت: به زیباییت نناز که به تبی بند است.

خنده سوگند محو و بقیه ساکت می‌شوند.

از جا بلند می‌شود تا از آن فضای خفقان‌آور خودش را دور کند.

هنوز پایش را از در بیرون نگذاشته که صدایشان را می‌شنود.

-: دختره نکبت بی ریخت! خوبه دیگه قیافه هم نداری که انقدر خودتو بالا می‌گیری و تیکه می‌ندازی.

حرف سوگند به مانند خاری در چشمش فرو می‌رود: جواب نداری بدی دیگه این شعرها چیه که می‌گی؟ آه آدم عقش می‌گیره به صورتش نگاه کنه، اشتهاش کور شد!

نادیا طاقت نمی‌آورد و قدم‌هایش را تند کرده و خودش را داخل حیاط می‌اندازد.

انگشتانش را بر روی چشمانش فشار می‌دهد تا مانع ریزش‌شان بشود و در همان حال هم به اشک‌هایش در دل التماس می‌کند "آبروم رو نبر!"

چندبار نفس عمیقی می‌کشد تا هوا وارد ریه‌هایش بشود و از سوزش قلبش بکاهد.

با صدای کتابیون انگستانش را برمی دارد.

کتابیون: نادیا؟

برمی گردد و لبخند می زند: جان؟

کتابیون نزدیک تر می آید و او را در آغوش می گیرد: از سوگند ناراحت نشو، هرچی هست رو زبونشه تو دلش هیچی نیست.

نادیا در حالی که چانه اش را به شانه کتابیون فشار می دهد، می گوید: نه حق با سوگنده.

کتابیون او را از خود دور کرده و در حالی که لبخند مهربانی می زند، پاسخ می دهد: نه حق با سوگند نیست، نباید اون حرفارو بهت می زد ولی تو بیا تو جمع بذار فکر کنه حرفاش روت تاثیری نداشته.

نادیا لبخند کم رنگی می زند و با هم وارد خانه می شوند.

این بار هیچ کس به او محل نمی دهد.

بهتر! اینجوری احساس راحتی بیشتری می کند.

هنگام شام، همه مشغول کمک می شوند.

نادیا برای اینکه دور از چشم بقیه باشد به آشپزخانه رفته و همراه با مادر و خاله مرحمتش مشغول کشیدن خورشت فسنجان و قرمه سبزی در بشقاب های خورشت خوری می شود.

صدای مادر را نزدیک گوشش می شنود: کیان رو دیدی؟

آرام سرش را تکان می دهد.

مادر در حالی که سعی می کند آهسته صحبت کند، ادامه می دهد: ماشاالله چقدر تغییر کرده، من اول نشناختمش.

نادیا پاسخی نمی دهد و مادر هم می فهمد که نباید بیشتر از این از او حرف بزند.

بعد از تمام شدن کارش آخر از همه بلند می شود و دستانش را شسته به پذیرایی بزرگ می رود.

همه دور تا دور سفره نشسته اند.

چشمش به مادرش می افتد.

می رود و کنارش جای می گیرد.

از بخت بدش کیان مقابل او نشسته بود. برای اینکه نگاهش به او نیفتد سرش را پایین انداخته و با چنگالش مشغول کشیدن خطهایی فرضی بر روی سفره می شود.

مادر: چی می خوری برات بکشم؟

آهسته پاسخ می دهد: هرچی.

مادر: هرچی که نشد جواب، بگو دیگه.

نادیا: فسنجون.

مادر مشغول کشیدن برنج و خورشت برای نادیا می شود.

صدای عمو نادر شوهر خاله منیژه را که می شنود، گوش هایش تیز می شود.

عمو نادر خطاب به کیان می پرسد: خب شنیدم عموجان قراره دفتر خودت رو بزنی دیگه درستة انشالله؟

با سری افکنده، منتظر پاسخ کیان می ماند.

دلش می خواهد بداند در طی این ده سال چه بر کیان گذشته است.

کیان با دستمال کاغذی گوشه لبش را پاک می کند و پاسخ می دهد: اگر خدا بخواد، انشالله.

همه با هم شروع به، به به و چه چه می کنن.

عمونادر: ماشاالله، آفرین عموجان نذار هیچ چیز و هیچ کس مانع پیشرفت بشه؛ بعضیا فقط سنگ هستن مقابل پاهای ما، تا نذارند موفقیت نصیبمون بشه اما ما باید اون‌ها رو پشت سر بگذاریم!

نادیا احساس می‌کند قلبش فشرده شده است، مطمئن بود مخاطب اصلی کلام عمویش او بوده است.

نگاهش را می‌دوزد به محتوای داخل بشقابش.

یک تیکه ران مرغ با مقداری خورشت فسنجان و سالاد کلم قرمز در کنارش، باعث تحریک اشتهای هر کسی می‌شد اما او هیچ اشتهایی نداشت.

کاش زودتر این بحث را تمام کنند.

دیگر دلش نمی‌خواهد بفهمد چه بر کیان گذشته است.

بعد از ساعتی بالاخره سفره جمع می‌شود.

به بهانه شستن ظرف‌ها داخل آشپزخانه می‌ماند و اجازه نمی‌دهد کسی دست به ظرف‌ها بزند.

می‌خواهد از آنجا و آدم‌هایش دور بشود، حالا به هرنحوی که شده.

صدای همهمه و خنده از اتاق‌ها می‌آید و او حسرت می‌خورد بر روزهایی که او همیشه مجلس گرم کن میهمانی‌ها بود.

بغض گلپوش را می‌فشارد و این بار بدون خجالت اجازه خروج اشک‌هایش را می‌دهد.

قطره‌های اشک از چشمانش سرازیر شده و بر روی بشقاب کفی در دستش می‌افتد.

بینی‌اش را بالا می‌کشد و فین و فین می‌کند.

با صدای کیان ناگهان تکان می‌خورد و بشقاب از دستش لیز خورده و داخل سینک می‌افتد.

بر نمی‌گردد.

سرش را تا حد امکان می اندازد پایین. نمی خواهد اشک‌هایش را ببیند.

کیان: این همه ظرف رو می خوای خودت بشوری؟

جوابی نمی دهد چون می ترسد از صدایش متوجه گریه اش بشود، پس تنها به تکان دادن سرش اکتفا می کند.

کیان: اما زیاده، آخی..دیگه مریدها دورت نیستن که نذارن دست به سیاه و سفید بزنی، واقعا غم انگیزه.

دلش از طعنه ای که به او زده است، می سوزد.

انگار...انگار حالا همه چیز برعکس شده است.

کیان دارد با زخم زبان‌هایش، تحقیرهایش جبران گذشته را می کند.

باز هم سکوت می کند. نباید حرفی بزند.

بدتر از این‌ها هم اگر بشنود حقش است پس جای هیچ اعتراضی نیست.

عطر و حضور کیان را نزدیک خودش حس می کند.

گریه اش بند آمده است ولی باز هم از چشمان و بینی اش مشخص است گریه کرده است.

کیان سرش را خم کرده و جلو می آورد.

نفس‌هایش به گردن نادیا می خورد.

بی اختیار خود را کنار می کشد.

کیان پوزخند می زند: چیه؟ نترس، دیگه برای دست زدن بهت، له له نمی زنم!

کاش برود.

کاش از اینجا برود. برای چه آمده بود اصلا؟ که ثابت کند دیگر نیازی به او ندارد؟

این که مسئله‌ای واضح است.

بالاخره زبان باز می‌کند و با صدای گرفته‌ای می‌گوید: لطفاً از اینجا برو.

باز هم لحن تحقیرآمیز کیان سوهان روحش می‌شود.

کیان پوزخند صدا داری می‌زند: هه! نکنه فکر کردی بخاطر تو اومدم؟

سوگند رو پیدا نکردم، فکر کردم اینجا است.

سوگند؟ سوگند! چرا سوگند؟

در دل حق می‌زند.

چرا او را انتخاب کرده است؟ کسی را که آن زمان خودشیرینی‌اش برای نادیا، او را چاپلوس به همه شناسانده بود. کسی

که با زخم‌زبان‌هایش دلش را سوزانده است..

نادیا: فکر کنم بیرون پیدا کنی.

کیان بدون هیچ حرف دیگه‌ای از آشپزخانه خارج می‌شود.

خداراشکر که متوجه گریه‌هایش نشده بود.

چرا که با شناخت تازه‌ای که از این کیان جدید در این چندساعت پیدا کرده است، می‌داند که دیگر برایش دست می‌گیرد.

آخرین دیس برنج را آب می‌کشد و می‌گذارد بر روی سینک تا آبش گرفته شود، دستانش را آب کشیده و از آنجا بیرون

می‌رود.

هنوز به اتاق پذیرایی نرسیده است که در اتاق کیان باز می‌شود.

بی اختیار پاهایش از حرکت می ایستد و به سوگند و کیان که خوشحال و خندان از اتاق خارج می شوند، چشم می دوزد.
چشمشان که به نادیا می افتد، هر دو پوز خندی زده و از او دور می شوند.
احساس می کند نفس کم آورده است.

مشتش را روی سینه اش می گذارد و فشار می دهد و در دل می گوید "آروم باش، آروم باش خواهش می کنم"
وقت را تلف نمی کند باید هرچه زودتر از آنجا بروند.

وارد پذیرایی که می شود چشمش به مادرش می افتد که حاضر و آماده منتظر او نشسته است.
فوری برمی گردد به اتاق کتابیون تا مانتویش را بپوشد.

مشغول بستن دکمه های مانتویش است، که در اتاق باز می شود.
با دیدن کتابیون لبخند می زند.

کتابیون جلو می رود و با مهربانی می گوید: ممنون عزیزم، خسته شدی.
پاسخ می دهد: خواهش می کنم کاری نکردم که.

کتابیون: می خواستم بگم، حالا که کیان برگشته بازم قرار کوهنوردیمون سرجاشه، توام باید بیای.
لبخند می زند: نه ممنون کتابیون جان می دونی که وقت ندارم.

کتابیون: یک روز جمعه رو حداقل به خودت اختصاص بده که، خوش می گذره بیا بریم؛ با فاصله گرفتن از این دو تا چیزی
درست نمی شه.

نادیا: ببینم چی میشه خبرت می کنم.

کتابیون سری تکان داده و از اتاق خارج می شود.

کتایون را دوست دارد، حتی آن وقتی که دل برادرش را شکست باز هم این کتایون بود که هرازگاهی دلداری اش می داد و با او، با مهربانی رفتار می کرد.

کتایون تنها دختر فامیل است که او را طرد نکرده و ارتباطش را با او حفظ کرده است.

با همه خداحافظی کرده و از خانه خارج می شوند.

سوار ماشین شده و استارت می زند.

اما روشن نمی شود، دوباره استارت می زند اما خیر، انگار این ماشین قصد روشن شدن را ندارد.

مادر با نگرانی می پرسد: چی شده؟ چرا روشن نمیشه؟

نادیا کلافه فرمان را فشار می دهد: نمی دونم باز چه مرگش شده!

مادر: بذار برم بگم کیان بیاد.

نادیا فوری دستانش را بالا می آورد: نه لازم نکرده، ممنون.

مادر اخم می کند: آخه دختر مگه الان وقت لجبازیه؟ بذار برم بگم بیاد کمکمون کنه.

نادیا با غیض رویش را برمی گرداند و می گوید: ترجیح می دم تا صبح همینجا از سرما یخ بزنم اما کمک اونو نخواهم.

این را می گوید و از ماشین پیاده می شود.

کاپوت ماشین را بالا می دهد.

اما با دیدن آن همه سیم گیج می شود.

لگدی به لاستیک ماشین زده و غر می زند: آخه الان چه خراب شدنت بود، آه!

مادر درب ماشین را باز می کند و می گوید: یا خودت برو بگو یا من میرم.

از پشت کاپوت سرک می کشد: ای بابا، یه دقیقه طاقت بیار دیگه مادر من!

مادر اخم کرده و غر می زند: تا صبح می خوای نگه‌مون داری تو این لگنت؟ آخه مگه تو از ماشین سر درمیاری که رفتی سراغش؟

کلافه سرش را تکان می دهد.

مجبور می شود برگردد سمت خانه خاله.

زنگ را می زند.

بعد از چند لحظه صدای کتابیون می آید: چی شده نادیا؟

نادیا: ببخشید کتی جان به آقا کیارش یا آقا کیان می گی بیان دم در یه نگاه به ماشینم بندازن؟ روشن نمی شه.

کتابیون: آره آره، صبر کن.

پنج دقیقه ای می گذرد تا بالاخره درب خانه باز می شود.

چشمش که به کیان می افتد در دل فحشی نثار روح خودش می کند که چرا اصلا نام او را برای کمک آورده است.

کاش اصلا کیارش برادر بزرگ کیان می آمد.

بدون هیچ حرفی نزدیک ماشین می روند و مقابل کاپوت ماشین می ایستند.

کیان: چش شده؟

نادیا: هرچی استارت می زنم، روشن نمیشه.

کیان سرش را خم می کند و باز می پرسد: شاید بنزین نداری.

نادیا: نه تازه سرشوب زدم.

کیان: باشه تو برو تو ماشین من یه نگاه بهش بندازم.

نادیا: نه همین جا خوبه.

کیان سرش را بالا گرفته و نگاه عاقل اندر سفیهی به او می اندازد: برو، هوا سرده.

دل نادیا برای لحظه ای زیر و رو می شود.

نکند هنوز هم کیان عاشقش بود؟

نکند هنوز هم نگرانش بود؟ وگرنه چه دلیلی داشت که به او بگوید برود داخل ماشین چون هوا سرد است؟

اما با یادآوری چهره شاد و خندان سوگند و او در لحظه ای که از اتاق بیرون می آیند، تمام افکارش دود می شود.

بی حرف سوار ماشین می شود.

مادر در حالی که چادرش را محکم دور خودش پیچیده می گوید: این ماشینو بفروش، به چه دردت می خوره؟ فردا روز یه

وقت خدای نکرده جای بدی خراب بشه، می خوای چیکار کنی هان؟

اخم می کند: ای بابا چه حرفا می زنی مادر جان، می بینی که باهاتش می رم مدرسه، راهم دوره، بعدم پول از کجا بیارم یکی

دیگه بخرم؟!

مادر اخم می کند اما هیچی نمی گوید.

چند دقیقه ای می گذرد که بالاخره کیان سمت شیشه نادیا می آید.

کیان: فکر کنم باید بدینش به تعمیرگاه، اینجوری درست نمیشه، قبلانم شده روشن نشه؟

نادیا سرش را تکان می دهد.

کیان: پس حتما باید بدیش تعمیرگاه.

مادر: کیان جان لطف کن یه زنگ بزنی آژانس، ما بریم. ماشین اینجا بمونه تا شنبه نادیا ببردش تعمیرگاه.
کیان: خودم می‌برمتون خاله جون.

نادیا فوری قبل از اینکه مادر حرفی بزند، می‌گوید: نه ممنون، لطف کنید به آژانس زنگ بزنید.

کیان بی توجه به حرف نادیا رو به خاله‌اش می‌کند: پیاده شین خاله جون من الان ماشین رو میارم.
و بعد از گفتن این حرف از آنجا دور می‌شود.

نادیا عصبی می‌شود و در دلش او را فحش می‌دهد "پسره بیشعور! یه ذره ادب نداره دارم باهات حرف می‌زنم محل نمی‌ده"

ماشین را قفل می‌کند و منتظر می‌ماند.

درب دیگر خانه خاله، که پارکینگ است باز می‌شود و ماشین شاسی بلند سیاه رنگی که آرم هیوندا دارد، از آن خارج می‌شود.

هیوندای کیان را با ماشین خود مقایسه می‌کند و غم و جودش را فرا می‌گیرد.

در دل می‌گوید: ببین به چه روزی افتادم.

آه حسرت باری می‌کشد و سوار ماشین می‌شوند. مادر جلو و نادیا عقب می‌نشینند.

کیان در حالی که بادی به غبغبش انداخته می‌گوید: هنوز همون محله می‌شینید خاله جان؟

مادر لبخندی می‌زند: آره پسر ممنون، باعث زحمت شما هم شدیم.

کیان استارت را با دکمه‌ای می‌زند که باعث تعجب نادیا می‌شود و تعارف می‌کند: این چه حرفیه.

ماشین خیلی نرم به حرکت در می‌آید.

بوی عطر خوشبوی کیان در فضای ماشین پیچیده است و مشام نادیا را نوازش می‌دهد.

در ماشین فرصت این را پیدا می‌کند که

با خودش فکر کند چطور از عرش به فرش افتاده است!

یک روزی با وجود اینکه آنقدرها هم دارا نبودند اما مورد احترام همه، چه در و همسایه و چه فامیل بودند، ولی حالا با حماقت نادیا همه چیزشان من جمله احترامشان را از دست داده‌اند.

در دل می‌گوید "لعنت به من! لعنت به من که همه چیز رو خراب کردم"

دست راستش که روی پایش قرار دارد از شدت حرص و عصبانیت، مشت می‌شود.

کاش همان مشت را تو دهنش بکوبد، در سرش بکوبد که همان فکرهای در سرش و حرفهای در دهنش باعث این فتنه و بدبختی شده‌اند.

باز فکر می‌کند "بیچاره مامان که پاسوز منو حماقت‌هام شد، بیچاره بابا که بخاطر حماقت من مُرد"

صدای کیان رشته افکار آزاردهنده‌اش را پاره می‌کند: چی شده دخترخاله؟ تو فکری.

دلش می‌خواهد مثل خودش پاسخش را ندهد اما بعد وجدانش به او تشر می‌رود: اون اگه اینکارو کرد حقت بوده، تو چه حقی داری که بی محلیش کنی؟!

آه نامحسوسی می‌کشد و جواب می‌دهد: هیچی.

چشمان جذاب کیان را از توی آینه می‌بیند، در حالی که یک تای ابروی سمت راستش را بالا انداخته می‌گوید: هیچی و این همه تو فکر بودن و عصبی شدن؟

از تیزبینی کیان حرصی می‌شود انگار از سرش تا به حال یک ذره بین در دستش گرفته و تمام حرکات او را زیر نظر دارد.

سعی می کند ملایم جواب بدهد: مربوط به کارامه. که همان "به تو ربطی ندارد" مودب خودمان است!

چشمان کیان برای لحظه ای جمع می شود که نشان از پوزخند دوباره اش داشت.

اهمیتی نمی دهد و رویش را برمی گرداند سمت شیشه و به خیابان های پر چراغ و روشن و البته خلوت شهر خیره می شود.

هرچه به جنوب شهر نزدیک تر می شوند آدم های داخل خیابان بیشتر شده و روشنایی اکثر مغازه ها این نوید را می دهد که در این قسمت شهر زندگی بیشتری جریان دارد.

بالاخره به سرکوچه خانه شان می رسند.

قبل از اینکه کیان بیچد داخل کوچه، نادیا می گوید: خیلی ممنون از همین جا می ریم.

کیان باشه ای می گوید و آهسته خاله اش را تکان می دهد: خاله؟ خاله جان رسیدیم.

مادر چشم هایش را باز می کند و به روی کیان لبخند می زند: خدا خیرت بده پسر، ممنون.

از کیان تشکر و خدا حافظی می کند.

مادر از ماشین پیاده می شود و سالانه سالانه راه می افتد.

نادیا تشکر می کند اما قبل از اینکه دستش به دستگیره در برسد با صدای کیان متوقف می شود.

کیان: دختر خاله؟

نگاهش را می دوزد به کیان.

اما نگاه کیان با حالتی عجیب به خیابان است.

انگار که آنقدر به صورت نادیا نگاه کرده است که چندشش شده است.

نادیا از این فکر، حالتش بد می شود اما به روی خودش نمی آورد و پاسخش را می دهد: بله؟

کیان: کوه رو نیچون و بیا.

چشمان نادیا برای لحظه‌ای از تعجب گرد می‌شوند، اما فوری به حالت خونسرد خودش برمی‌گردد و پاسخ می‌دهد: به کتابون هم گفتم، باید بینم چی می‌شه خداحافظ.

این را می‌گوید و فوری از ماشین پیاده شده و به سرعت قدم‌هایش می‌افزاید تا از آنجا دور شود.

برای چه می‌خواست او بیاید؟ که زجرش بدهد؟ که به او نشان دهد حالا او با سوگند است؟

او که دیگر فهمیده بود، آن‌ها با همند پس برای چه به او گفته بود که به آن کوهنوردی برود؟

مقابل در خانه توقف می‌کند و کلید را از تو کیف شلوغ و درهمش پیدا کرده می‌اندازد داخل قفل.

در با صدای بدی باز می‌شود.

کلافه رو به مادر می‌گوید: این در لعنتی رو به آقاچواد بگو درست کنه، این صد دفعه.

مادر نگاه عاقل اندر سفیهی به او می‌اندازد و وارد خانه می‌شود.

در را می‌بندد و کفشش را درآورده روی جاکفشی می‌گذارد.

خانه آن‌ها، جزو خانه‌های شمالی است از آن‌ها که حیاطش بعد از ساختمان خانه قرار دارد.

دارد به سمت اتاقش می‌رود که با صدای مادر متوقف می‌شود.

مادر: کیان چی بهت گفت؟

نادیا: هیچی نگفت، شب بخیر.

دوباره قدمی برمی‌دارد که باز مادر می‌گوید: هیچی نگفته که تو انقدر قرمز و عصبی شدی؟!

کلافه پوفی می کشد و برمی گردد سمت مادر، می دانست مادر تا از کارش سر در نیاورد ول کنش نیست پس می گوید: چیز خاصی نگفت، فقط گفت که قراره دوباره برن کوهنوردی از منم خواست برم همین.

لبخندی رو لبهای مادر می نشیند.

مادر: خب این که خیلی عالیه، شاید تصمیم داره گذشته رو فراموش کنه و یک شروع دوباره داشته باشید، قبول کردی؟ نادیا به خوش خیالی مادرش در دل می خندد.

او که رفتارهای کیان را ندیده بود، او که ندیده بود کیان با چه نگاه تحقیرآمیزی به رویش نگاه کرده و پوزخند زده است. مطمئنا اگر می دانست این حرف را به زبان نمی آورد.

بدون اینکه اجازه خروج فکرهايش را از دهنش بدهد، می گوید: نه گفتم نمیرم.

مادر: بیخود! باید بری، تو حقی نداری که بخوای به درخواستش نه بگی؛ یادت که نرفته باهش چی کار کردی؟! بغض بدی گلوی نادیا را می فشارد.

مادر باز هم به رویش آورده بود که او چه کرده است.

از بین تمام حرف و کنایه های امشب، حرف مادرش بدجور باعث سوزش قلبش می شود.

نادیا: چشم. حالا اجازه می دی برم کپه مرگمو بذارم یا نه؟

مادر لبش را گاز می گیرد: جیگرت در آد دختر! این چه حرفی بود که زدی؟! مثل بچه آدم بگو بذار برم بخوابم.

نادیا لبخند حرصی می زند: می ذاری برم بخوابم؟

مادر سرش را تکان می دهد: آره برو.

با چند قدم بلند خودش را به اتاقش می رساند و بعد در را قفل می کند.

شال و مانتویش را می‌کند و پرتشان می‌کند بر روی زمین.

با همان لباس‌های مجلسی‌اش، بر روی تخت ولو می‌شود.

به لوستر کوچک قدیمی روی سقف که حالت تزیینی دارد خیره می‌شود.

قطره‌های درشت اشک روی گونه‌اش جاری شده و خیالش به آن شب کذایی پرواز می‌کند.

ده سال پیش:

دسته گل رز سفید و خوشبوی در دستش را با حرص تمام بر روی زمین می‌کوبد و می‌گوید: زود زنگ بزن به کیان بگو نیاد اینجا، زود باش مامان.

مادر جلو می‌رود در حالی که اشک در چشمانش جمع شده، می‌گوید: نادیا جان؟ مادر، چی داری می‌گی امشب شب ازدواجته چت شده یک‌دفعه؟

نادیا رو به کتابیون که مبهوت نگاهش می‌کند کرده و می‌گوید: به خان داداشت زنگ بزن زود باش کتی.

کتابیون که شوکه شده نزدیکش می‌رود و می‌گوید: نادیا جون آبجی، کیان الان داره از آرایشگاه میاد، من چی بهش بگم آخه؟!

نادیا بی توجه به نگاه‌های مبهوت خانم آرایشگر و خانم فیلم‌بردار و دوتا مشتری دیگر جیغ می‌زند: اگر زنگ نمی‌زنید که خودم این کارو بکنم، من با اون بشکه چربی ازدواج نمی‌کنم!

مادر نگاهی به صورت کتابیون که مبهوت ایستاده است، می‌اندازد و چنگ به صورتش می‌زند: وای خدامرگم بده! نادیا خفه خون بگیر دختر!

کتابیون اشک از چشمانش جاری شده و با دلی شکسته به او که مانند یک ملکه زیبا در لباس عروس می‌درخشد خیره می‌شود.

کاش نادیا در کنار این همه زیبایی و فریبندگی کمی ادب و انصاف هم داشت!

دیگر نمی‌خواست که نادیا، زن برادرش بشود.

به سمت تلفن روی میز آرایش راه می‌افتد اما قبل از اینکه برش دارد، صدای زنگ آیفون آرایشگاه بلند می‌شود.

خانم فیلم‌بردار با نگرانی می‌گوید: آقا داماد اومده!

نادیا همه را کنار زده و جلوی پنجره می‌رود.

کیان با آن هیبت چاق و بزرگش، در حالی که کت شلوار شیک سیاه رنگی به تن دارد جلوی درب آرایشگاه منتظر، ایستاده است.

نادیا پوزخندی زده و دکمه آیفون را می‌زند: خودم بهش می‌گم.

مادر که رنگ به رو ندارد با تته پته می‌گوید: نه.. نه! باشه نادیا جان، هر کار بخوای می‌کنم فقط.. فقط...

حرفش با زدن چندتا تقه به در قطع شده و نگاه همه‌شان نگران به در دوخته می‌شود.

نادیا در حالی که لبخند خبیثانه‌ای روی لب‌هایش نقش بسته است، جلو می‌رود و در را باز می‌کند.

با دیدن کیان که نفس نفس می‌زند و صورت چاق و تپلش گر گرفته و قرمز شده است، حالتش بد می‌شود.

کیان خنده‌اش با دیدن اخم‌های درهم نادیا، محو می‌شود.

ولی بعد در حالی که با شیفتگی به سرتاپای نادیا خیره شده، با لحنی که عشق از آن می‌بارد، می‌گوید: ای روی دلارایت، مجموعه‌ی زیبایی.

نادیا پوزخندی می‌زند و از جلو در کنار می‌رود تا کیان وارد بشود.

کیان خودش را کمی متمایل می‌کند به سمت راست تا بتواند شکم بزرگش را از در، عبور بدهد و وارد سالن بشود.

وقتی چشمش به صورت‌های رنگ پریده خاله و خواهرش و بقیه می‌افتد، چیزی در دلش فرو می‌ریزد.

مادر نزدیک نادیا رفته و دستش را می‌کشد و التماس می‌کند: مادر جون خواهش می‌کنم چیزی نگو.

کیان متعجب می‌پرسد: چی شده خاله؟

نادیا دستش را از دست مادر می‌کشد بیرون و جلوی کیان می‌ایستد.

در برابر قد بلند و هیکل بزرگ کیان به مانند جوجه‌ای می‌ماند اما سرش را با سرتقی تمام بالا گرفته و می‌گوید: خوب شد

اومدی، من که هرچی به اینا می‌گفتم به تو زنگ بزنن و بگن نیای اینجا، گوش ندادند ولی خوب شد خودت اومدی چون

الان فکر می‌کنم رو در رو بهت بگم بهتره.

کیان که نگرانی در چشمانش موج می‌زند، می‌پرسد: چی شده؟ چی می‌خواستی بگی؟

نادیا دست چپش را به کمر باریک و خوش فرمش می‌زند و روی پنجه پاهایش می‌ایستد و با خونسردی می‌گوید: ازت

متنفرم.

صدای "هین" مادر و بقیه بلند می‌شود.

کیان اما مبهوت نگاهش می‌کند و پاسخی نمی‌دهد.

انگار دهانش را دوخته باشند، لب‌هایش بسته می‌ماند.

نادیا جلو می‌رود و دستش را بالا می‌آورد و انگشتان ظریف و زیباییش را مقابل چشمان کیان بهم زده و دوبار بشکن

می‌زند.

نادیا: هی، هی، چی شدی؟ خوبی؟

کیان نگاهش را به انگشتان ظریف نادیا می‌دوزد.

آرزوی آن را داشت که آن‌ها را در دستش بگیرد و لمسشان کند، ببوسد ولی حالا با حرفی که نادیا به او زده است احساس می‌کند کاخ آرزوهایش در حال ویران شدن است..

نادیا لبخند می‌زند: خوبه همینجوری ساکت بمون چون می‌خوام بقیه حرفامو بهت بگم.

وقتی می‌بیند کیان عکس‌العملی نشان نمی‌دهد دهان باز می‌کند اما صدای گریه مادر باعث بسته شدن لب‌هایش می‌شود.

عصبی برمی‌گردد سمت مادر.

نادیا: گریه نکن؛ این همون آشپزی بود که شما برام پختین، خیال کردین می‌ذارم به بهانه شراکت بابا و عموحسن منو بدبخت کنید؟

بعد رویش را برمی‌گرداند سمت کیان و داد می‌زند: هی بشکه! من ازت متنفرم، می‌فهمی؟ متنفرم! هیچوقت باهات ازدواج نمی‌کنم؛ بمیرم هم حاضر نیستم زن یکی مثل تو بشم.

اشک در چشمان کیان جمع می‌شود ولی هیچ چیز نمی‌گوید، اجازه می‌دهد دلبرش او را خرد کند.

حق با دلبرش است دیگر، مگر نه؟

او کجا و دلبر فریبنده‌اش کجا.

نادیا با قساوت قلبی‌اش به تکه تکه کردن قلب کیان، ادامه می‌دهد: لابد با خودت فکر کردی دیگه از امشب نادیا برای من می‌شه، منم هر کار بخوام باهات انجام می‌دم و از خوشحالی تو اون دل بزرگت عروسی گرفتی، اما اشتباه می‌کنی نادیا نمیاد زن یکی مثل تو بشه؛ تو منو بغل کنی له می‌شم بعد پیام....

حرفش را نیمه‌کاره می‌گذارد و نفس عمیق و پرحرصی می‌کشد.

کیان مظلومانه می‌پرسد: چرا دوستم نداری؟ من که همه کار برات کردم.

نادیا با این حرف آتشی شده و جیغ می زند: منت کارهایی که برام انجام دادی رو، سرم نذار، مگه من ازت خواستم هان؟ بعدشم برای چی باید دوستت داشته باشم؟ یک نگاه به خودت بنداز تو یک زشت چاق متحرکی، منو ببین. فکر کردی من با این تیپ و قیافه ام زن توئه بدقواره می شم؟ کورخوندی.

قلب کیان می شکند و درحالی که قطره ای اشک از چشم راستش فرو می ریزد، با صدای لرزانی می گوید: خداحافظ، ای با تو در من ستیز.

خداحافظ، ای از تو در من گریز.

نادیا برای لحظه ای پشیمان می شود از تمام حرف هایی که زده، ولی به قول معروف آبی که ریخته شده جمع نمی شود.

کیان تنها این جملات را می گوید و از آنجا می رود.

مادر از شدت گریه غش می کند، پدر سگته می کند و تمام اتفاقات بعد از آن به قدری سریع رخ می دهند که مجالی به نادیا برای فکر کردن به عواقب کارش نمی دهند.

زمان حال:

اشک روی گونه هایش را پاک می کند و چشمانش را می بندد.

حق با مادر است با وجود کاری که با کیان کرده است، قبول کردن درخواستش حتی با وجود اتفاق های ناگواری که برایش ممکن است رخ بدهد، کمترین کار در حق این مرد است.

با زنگ موبایلش، غلٹی زده و با همان چشمان بسته، با دست دنبال موبایل می گردد و بعد از پیدا کردنش انگشتش را می کشد تا اتصال برقرار شود.

خواب آلود جواب می دهد: بله؟

صدای کتابیون را می شنود: نادیا، خوابی هنوز؟ بیدار شو دیگه دختر دیر شد.

نادیا: چی شده کتی؟

کتابیون جیغی می زند که نادیا احساس می کند پرده گوشش پاره شده.

چشمانش را باز می کند و می نشیند روی تخت.

صدای غیژ غیژ تخت، اول صبحی بر روی اعصابش خط می اندازد.

کتابیون: قرار امروز رو یادت رفته؟ می خوام بریم کوه.

نادیا دستی به پیشانی اش می زند و جواب می دهد: من فکر کردم هفته دیگه قراره بریم نه امروز.

کتابیون: ساعت خواب خانم! کوه رو صبح جمعه میرن دیگه، سریع حاضر شو تا نیم ساعت دیگه میایم دنبالت.

تق! صدای بوق ممتد گوشی در گوشش می پیچد.

کلافه دستی به صورتش می کشد و از جا بلند می شود.

پاها و دستانش را می کشد و به ساعت دیواری اتاق نگاه می اندازد.

۵:۰۵ دقیقه بود.

قفل در را آهسته باز می کند و از اتاق خارج می شود.

صدای خروپف مادر کل خانه را برداشته است.

به توالت می رود و بعد از شستن دست و رویش برمی گردد به اتاقش.

دلش نمی خواهد با کیان و سوگند رو در رو شود.

دلش نمی خواهد نگاه های متعجب و تحقیرآمیز دوستان سابقش را، روی خودش حس کند.

کاش اصلاً نرود.

ناله می‌کند: ای خدا، نمی‌خوام برم.

با اعصابی خُرد، لباس‌های کوهنوردی قدیمی‌اش را که سال‌ها بود کنار گذاشته بود را برمی‌دارد و به تن می‌کند.

هنوز اندازه‌اش است، شاید حتی کمی به تنش گشادتر هم است.

موهایش را با کش دم اسبی می‌بندد و بعد کلاه گرم و بافتنی سفید رنگش را بر روی سرش می‌کشد و شال آبی رنگ زمستانی‌اش را هم به سر می‌اندازد.

مقابل آینه قدی ترک خورده می‌ایستد.

نقص صورتش، باز هم حالش را بد می‌کند.

افسوس که خدا تنبیه سختی برایش در نظر گرفته است!

نگاهی به ساعت می‌اندازد. هنوز یک ربعی وقت دارد.

سریع از کیف لوازم آرایشش، کرم نرم کننده و کرم پودرش را برداشته و به ترتیب بر صورتش می‌زند.

بعد از آن نوبت به خط چشم بود.

خط چشم کج و کوله‌ای می‌کشد که باعث می‌شود اعصابش خُرد بشود اما

اهمیتی به کج بودن خط چشمش نمی‌دهد و با مداد ابرو برای خودش ابروی زیبایی می‌کشد.

تنها کاری که در آن تبحر داشت همین کشیدن ابرو بود، آن هم به لطف اتفاقی که نه سال پیش برای صورت زیبایش می‌افتد.

رژلب جگری رنگ را به لب‌هایش نزدیک می‌کند که زنگ در را می‌زنند.

سریع رژلب را بر روی لب هایش می کشد و در حالی که لب بالا و پایینش را بهم می مالد، می دود سمت در.
زیر لب نام خدا را به زبان می آورد.

و در را باز می کند.

کتایون با کاپشن صورتی رنگ دخترانه اش مقابل در بود.

سلام می کند و کتایون هم جوابش را می دهد و می پرسد: به خاله گفتی؟

نادیا: نه، الان می رم بگم.

برمی گردد به اتاق مادر.

خواب مادر به قدری عمیق است که دلش نیامد بیدارش کند.

پس تنها بـ سوسه ای به سرش می زند و از آنجا می رود.

حتما وقتی او را در خانه نبیند می فهمد که رفته است کوه.

از خانه که خارج می شود چشمش به ماشین کیان می افتد.

با دیدن سوگند داخل ماشین، غم وجودش را فرا می گیرد.

نکند سوگند شب گذشته را در خانه آن ها سپری کرده است؟

اجازه ریشه کردن افکارش را نمی دهد و سوار ماشین می شود.

سلام می کند که جوابش را هر دو با لحنی سرد می دهند.

به ظاهر اهمیتی نمی دهد، اما درونش طوفانی است و رویش را می کند سمت خیابان.

هنوز هوا گرگ و میش است ولی به زودی آفتاب طلوع می کند.

یک ساعتی گذشته است، خورشید طلوع کرده و خیابان‌ها و جاده هر لحظه شلوغ‌تر می‌شوند.

آن‌ها همچنان داخل ماشین هستند.

از شدت گرسنگی حالت تهوع می‌گیرد.

از شب گذشته هیچ چیز نخورده است جز آدامسی که در دهانش است.

رنگ پریدگی‌اش را به وضوح حس می‌کند و دستانش یخ می‌زند.

کتایون با شنیدن نفس‌های نادیا برمی‌گردد سمت او و نگران می‌پرسد: حالت خوبه؟ چت شده؟

بی حال می‌گوید: گرسنمه، وقت نکردم صبحانه بخورم.

کتایون فوری از داخل نایلون جلوی پایش یک دونات درمی‌آورد به نادیا می‌دهد.

نادیا چند گاز به دونات زده و آن را کنار می‌گذارد.

کتایون برمی‌گردد و می‌گوید: خب بخور دیگه.

نادیا: نمی‌تونم، ممنون.

کتایون اخمی می‌کند: چرا ناز می‌کنی باز حالت بد می‌شه‌ها.

سوگند خودش را می‌اندازد وسط و رویش را می‌کند سمت نادیا و با لحنی طلبکار و می‌پرسد: چته؟ نازها تو بذار برای کسی

که خریدار داشته باشه الهه زیبایی.

الهه زیبایی را به طعنه می‌گوید و می‌زند زیر خنده.

کتایون چشم غره‌ای به سوگند می‌رود و می‌گوید: بس کن دیگه سوگند.

سوگند ساکت می‌شود و نگاه دلگیرش را به کیان می‌دوزد که بی توجه به آن‌ها رانندگی می‌کند.

دلش می‌خواست که کیان هم او را در خنده‌هایش همراهی کند.

نادیا از لحن سوگند دلگیر و عصبانی می‌شود ولی حوصله اینکه جوابش را بدهد را ندارد پس فقط نگاه خصمانه‌اش را به او می‌اندازد و بعد هم در حالی که برایش پشت چشم نازک می‌کند و رویش را برمی‌گرداند سمت شیشه ماشین.

صدای پوزخند سوگند را می‌شنود: افاده‌ها طبق طبق، سگ‌ها به دورش وق و وق.

جوابش را نمی‌دهد. بگذار برای خودش حرفای صدمن یک غازش را بزند.

بالاخره بعد از یک ساعت و نیم به مقصدشان می‌رسند.

چندتا ماشین دیگر هم آنجا انگار منتظرشان هستند.

از ماشین که پیاده می‌شود.

سرما به جانش ریخته می‌شود.

انگار این آدم‌ها عقل ندارند!

آخر کی اواخر پاییز می‌رود به کوهنوردی؟

کنار کتابیون راه می‌افتند سمت بقیه و سعی می‌کند حواسش را از این بابت پرت کند که، سوگند و کیان دستان همدیگر را گرفته‌اند.

به غیر از دوسه نفر از دوستان سابقشان بقیه را نمی‌شناسد.

کتابیون او را به تک تک آن‌هایی که نمی‌شناسد، معرفی می‌کند و آن‌ها باز هم با همان نگاه‌های آشنایی که می‌شناخت به او خیره می‌شوند.

اهمیتی نمی‌دهد. دیگر برایش نگاه‌های ترحم برانگیز و تمسخرآمیز دیگران عادی شده است.

حدیثه می‌آید و جیغ کشان او را بغل می‌کند.

حدیثه:وای نادیا، دختر کجا بودی تو؟ دلمون حسابی تنگت شده بود رفیق نیمه راه.

نادیا خودش را از بغل حدیثه بیرون می کشد و لبخند می زند: ببخشید حدیثه جان باور کن سرم شلوغ بود.

حدیثه بی توجه به صورتش او را محکم می بوسد و می گوید: دیگه از این خبرا نیست ها، حالا که امروز اومدی دیگه باید از این به بعد بیای.

نادیا در حالی که لبخندی بر روی لبش جا خوش کرده است، چشمی می گوید.

بقیه دوستان سابقشان من جمله شادی و فرید و حسام چیزی درباره صورتش به رویش نمی آورند و از آن نگاه های عجیب غریب به صورتش نمی اندازند.

انگار که از این موضوع خبر داشته اند.

دل نادیا از این بابت آرام می گیرد.

با صدای کیان به خودش می آید: دختر خاله بیا یه لحظه.

نگاه سردش را به کیان می دوزد که منتظر به او خیره شده است.

با قدم هایی آرام خودش را به او می رساند.

نادیا: بله؟

کیان لبخند جذابی می زند: می خوام تو رو به یکی از بهترین دوستانم معرفی کنم، کسی که در غربت هوای منو داشت.

بعد رو می کند به مرد جوان قد بلند خوش استیلی که مقابلشان ایستاده بود.

نادیا نگاهی به مرد می اندازد.

از ظواهر مرد این طور به نظر می آید که پولدار باشد.

چهره جذابی ندارد اما هیكل مردانه و جذابش باعث نادیده گرفتن چهره‌اش می‌شود.

مردی با بینی عقابی شکل، لب‌هایی نازک، پیشانی نسبتاً بلند و موهایی پرپشت که خیلی شیک رو به بالا و کمی متمایل به راست شانه کرده است.

مرد در حالی که لبخندی به لب دارد، دستش را می‌آورد جلو: داریوش هستم، خوشوقتم از آشناییتون خانم...

نادیا نگاهی به داستان داریوش می‌اندازد و بی‌توجه به دست دراز شده داریوش سرد و کوتاه پاسخ می‌دهد: نادیا معتمد، همچنین.

داریوش که از رفتار سرد نادیا کمی شوکه شده آهسته دستش را عقب می‌کشد و تنها به لبخندی کوچک اکتفا می‌کند. نادیا: با اجازه تون.

از آنجا دور می‌شود و به سمت کتابیون که مشغول خوش و بش کردن با شادی و حدیثه است، می‌رود. فرید بلند می‌گوید: بریم دیگه.

همه با هم سرشان را تکان می‌دهند و راه می‌افتند.

جمعا نزدیک ۱۰ یا ۱۲ نفر هستند.

نادیا کنار کتابیون راه می‌افتد اما بعد از ده دقیقه‌ای پیاده روی حضور کسی را کنار خودش حس می‌کند.

برمی‌گردد و چشمش به داریوش می‌افتد.

اخم می‌کند و رویش را برمی‌گرداند.

از آدم‌های سمج بدش می‌آید.

داریوش به حرف می‌آید: برای آشنایی با شما خیلی منتظر یک فرصت مناسب بودم.

نادیا از این حرف تعجب می کند و نگاهی به او که خیره به صورتش شده می اندازد، از نگاه خیره اش خجالت می کشد.
چرا باید مردی مثل او برای آشنایی با او منتظر فرصت باشد.

نادیا: چرا؟

داریوش: شاید به این دلیل که تعریف شما رو زیاد شنیدم.

ضربان قلب نادیا از این حرف بالا می رود.

یعنی تمام این مدت کیان به فکرش بوده یا هنوزم عاشقش بوده که داریوش این چنین حرفی را به زبان آورده است؟
با صدای لرزانی می پرسد: کی تعریفم رو برای شما کرده؟

داریوش: مگه دیگه مهمه؟ الان مهم اینه که من بالاخره چشمای بی قرارم به جمال زیبای شما روشن شد.

نادیا با شنیدن این حرف، انگار که یک سطل آب داغ رویش ریخته باشند گر می گیرد و تنش داغ می شود.

ناخودآگاه حس می کند که در آن سرمای اواخر پاییز چقدر هوا گرم است.

جمال زیبایش، جمال زیبایش!

این کلمه را در ذهنش بارها تکرار می کند و چقدر شیرین است شنیدن دوباره این کلمه زیبا، بعد از سالها از دهان فردی غریبه.

خیلی وقت بود که جز مادر دیگر کسی او را زیبا خطاب نمی کرد.

دیگر کسی از رویش تعریف نمی کرد.

بی اختیار لبخندی بر روی لبهایش می نشیند اما فوری آن را جمع می کند و با خجالت تنها حرفی که به ذهنش می رسد را می گوید: ببخشید. و بعد فوری از آنجا دور می شود.

سعی می کند طی پیاده روی یشان خودش را نزدیک کتابیون و مشغول صحبت با او نشان بدهد تا داریوش نزدیکش نشود. داریوش با حرفی که زده است، رسماً نادیا را، در هوا معلق نگه داشته است. بالاخره بعد از نیم ساعت پیاده روی به قهوه خانه کوچکی می رسند. به پیشنهاد حسام آنجا می مانند تا صبحانه بخورند و بعد راه بیفتند. دو تا تخت می گیرند و دخترها بر روی یک تخت می نشینند و پسرها هم روی تخت کناری شان. نادیا خودش را در گوشه ترین نقطه تخت، دور از دیدرس کیان و داریوش قرار می دهد. اول چای سفارش می دهند. سرش را نزدیک گوش کتابیون می برد و آهسته می پرسد: تو دوست داداشت رو دیده بودی؟ کتابیون نگاهی به نادیا می اندازد: داریوش رو میگی؟ یکی دوبار دیدمش ولی نه اونقدر زیاد. نادیا: خب تو همین چندتا دیدار نفهمیدی چطور آدمیه؟ کتابیون نگاه مشکوکی به او می اندازد: چطور؟ نکنه... نادیا سعی می کند او را از اشتباهش در بیاورد: نه بابا هیچی نیست، فقط چون کیان منو به اون معرفی کرد کمی کنجکاو شدم. کتابیون خنده ای می کند و می گوید: پس یک شیرینی افتادیم. نادیا عصبی و خجالت زده مُشت آهسته ای به بازوی کتابیون می زند و می گوید: اه، بس کن کتابیون خدانکنه، فقط یک سوال پرسیدم. در همان حال نگاهش می افتد به سوگند که با فاصله یک نفر نزدیک کتابیون نشست و حواسش شش دانگ به آن هاست. ترجیح می دهد سکوت کند و از کتابیون فاصله می گیرد.

کتایون که متوجه حواس جمع سوگند شده است، لبخند مهربانی به روی نادیا می‌زند و می‌گوید: بعدا برات می‌گم عزیزم.

سرش را تکان می‌دهد و یک فنجان چای به همراه نبات از سینی بزرگ و مسی رنگ برمی‌دارد.

چای را با نی پلاستیکی نبات، هم می‌زند تا نبات در چای حل شود و در همان حال حواسش را معطوف می‌کند به تخت کناریشان.

از همان فاصله داریوش و کیان را می‌بیند که در حال خندیدن هستند و حال عجیبی بهش دست می‌دهد.

نمی‌فهمد چرا؟ ولی می‌داند که دیگر نمی‌تواند نسبت به داریوش بی‌تفاوت باشد.

گویی انگار جذابیت و زبان چرب و نرم داریوش کار خودش را کرده و او را جذب خود کرده است و برای دانستن هر چیزی از داریوش بی‌قرار و کنجکاو است.

می‌خواهد بداند این مردی که از او و با وجود نقص صورتش تعریف کرده است، چه کسی است؟

چایش را داغ داغ می‌نوشد تا گرمایش در تنش رسوخ کند و سرما را متوجه نشود.

بعد از نوشیدن چای‌هایشان، پسرکی با پیراهن سفید که رویش جلیقه قهوه‌ای رنگی پوشیده بود، نزدشان می‌آید و سفارشات صبحانه را می‌گیرد.

نادیا حلیم با دارچین زیاد سفارش می‌دهد.

حدیثه از کنار کتایون پا می‌شود و کنار او می‌نشیند.

نادیا لبخند مهربانی به او می‌زند.

حدیثه: خب چیکارا می‌کنی خانم معتمد؟ خوب خودتو از ماها دور کردی‌ها؛ طی این چندسال فقط از کتایون حالتو می‌پرسیدیم، شمارتم که عوض کردی.

نادیا خجالت زده نگاهش می‌کند.

از مهربانی دوستش شرمنده است.

چطور در این سال‌ها توانسته است چنین آدم‌هایی را از خودش دور کند.

در حالی که به صورتش اشاره می‌کند، می‌گوید: واقعا شرمنده اتم. وضعیتم رو که می‌بینی، سر همین موضوع من تا یک سال مدرسه نرفتم، پیش دانشگاهی رو نخوندم، بعدش هم که رفتم دانشگاه و لیسانسمو گرفتم تصمیم گرفتم تو آموزش پرورش خدمت کنم باور کن سرم شلوغ بود.

حدیثه چشمکی می‌زند: عجب بهانه‌های خوب و بنی اسرائیلی بلدی! راستی هنوز خبری نشده؟

با تعجب می‌پرسد: چه خبری؟

حدیثه با شیطنت پاسخ می‌دهد: منظورم اینه قرار نیست به ما یک سور درست و حسابی بدی؟

نادیا تازه دوزاری‌اش می‌افتد.

آهسته می‌خندد و می‌گوید: نه بابا، دیوونه شدی؟ کی میاد منو بگیره با این وضعم؟

حدیثه با مشت آهسته می‌زند تخت سینه‌اش و با لحن جاهل مآبانه‌ای پاسخ می‌دهد: خودم! مگه من مردم که بوی ترشیدگیت همه جارو برداره ابجی!

دستش را می‌گیرد جلوی دهانش تا صدای خنده‌اش بلند نشود و در همان حال می‌گوید: دیوونه! تو هنوزم دست از این کارها برداشتی؟

حدیثه: نه که برداشتم، چیه آدم همیشه عبوس و بداخلاق باشه، شوخی نکنه؛ بابا دنیا دوروزه، تو خودت یادت نیست چقدر سر به سر همه می‌ذاشتی.

به یاد دوران خوش گذشته‌اش چشمانش را می‌بندد.

اما تنها چیزی که در خیالش نقش می‌بندد باز هم همان نادبای زشت و افسرده است.

گویی تمام خاطرات خوب گذشته‌اش را آتش زده و حتی خاکسترش را برده‌اند که چیزی در خیالش باقی نمانده است.

چشمانش را باز می‌کند و به صورت حدیثه لبخند تلخی می‌زند.

حدیثه آهسته می‌پرسد: قصد شروع دوباره با کیان رو نداری؟

نادیا نگاهی به سوگند می‌اندازد که سرش پایین است و با گوشی‌اش بازی می‌کند.

پاسخ می‌دهد: نه.

حدیثه در حالی که به دوستان جدیدشان اشاره می‌کند، می‌گوید: چرا نه؟ دیگه اینا نه ماها که می‌دونیم چقدر کیان دوستت داشت.

آه غمگینی می‌کشد: مگه نمی‌بینی حدیثه؟ جاهامون برعکس شده، من کجا و او کجا؟ بعدشم فکر کنم قراره با سوگند ازدواج کنه.

حدیثه با حالتی که انگار چندشش شده است، دماغش را جمع می‌کند و می‌گوید: اه! با این از دماغ فیل افتاده؟ خاک بر سرش سلیقه‌اشم همراه با چربی‌هایش از دست داده!

نادیا ریز می‌خندد و می‌گوید: دمت گرم یکم منو شاد کردی.

حدیثه چشمکی می‌زند: قربونت، ما اینیم دیگه.

صبحانه را می‌آورند.

اکثرا حلیم سفارش داده بودند.

چشمش به حلیم مقابلش که با قیমে و دارچین زیاد تزئین شده است می‌افتد، شکمش شروع به قاروقور می‌کند.

برای لحظه‌ای انگار حضور کیان و سوگند و بقیه را فراموش می‌کند و با ولع زیاد مشغول خوردن می‌شود.

بعد از صرف صبحانه که با شوخی های حدیثه همراه بود و حسابی هم بهش چسبید، بلند می شوند تا به راهشان ادامه دهند.

از قهوه خانه که خارج می شود باز هم همان عطر آشنا به مشامش می خورد.

نگاهی به داریوش که دستانش را در جیب کاپشن گرانیقیمت و شیکش کرده و به روبه رو خیره شده است، می اندازد.

دلش می خواهد تمام حس کنجکاوی اش را ارضا کند ولی از این بابت خجالت می کشد.

نمی خواهد داریوش فکر کند برای دانستن هر چیزی از او له له می زند.

با صدای داریوش به خود می آید.

داریوش: چندسالتونه خانم معتمد؟ البته اگر ناراحت نمی شید پاسخ بدید.

نادیا: ۲۷.

داریوش متفکر سرش را تکان می دهد.

داریوش: هووووم، خوب پس تفاوت سنیمون اونقدرها هم نیست.

دل نادیا فرو می ریزد.

این مرد از جانش چه می خواهد؟ چرا جووری رفتار می کند که انگار، انگار دلش می خواهد با نادیا باشد.

از دهانش می پرد: مگه شما چندسالتونه؟

داریوش لبخندی می زند: ۳۴.

نادیا با تردید می پرسد: متاهلید یا مجرد؟

داریوش: شما چی فکر می کنید؟

در دل به خود لعنت می فرستد که آنقدر خنگ بازی در می آورد.

خب اگر متاهل بود که الان همسرش هم همراهش بود، یا آن حرفهای جادویی را که نمی زد.

با خجالت می گوید: ببخشید حواسم نبود، شما مجردید.

داریوش: نه! خواهش می کنم، بنده یکبار جدا شدم و یک دختر هم دارم.

نادیا متعجب به او نگاه می کند و چیزی نمی گوید.

داریوش: تعجب کردید، نه؟ همه می گند که بهم نمی خوره خب دلیلشم می تونه این باشه که من تو سن کم ازدواج کردم.

نادیا لبخند زورکی می زند و آهسته زیر لب "آهانی" می گوید.

داریوش: شما چی خانم معتمد؟ مجرد یا متاهل؟

باز هم نگاه غمگین نادیا به کیان می افتد که دست در دست سوگند راه می روند و می گویند و می خندند.

به این فکر می کند که اگر آن حماقت را نمی کرد، شاید الان به جای سوگند داستان او در دست کیان و متاهل بود.

پاسخش را می دهد: مجرد هستم، مگه اون آدمی که تعریف من رو برای شما کرده اینو نگفته بود؟

داریوش: نه منظور من این بود که در حال حاضر کسی در زندگی شما وجود داره؟

بحث داشت به جایی کشیده می شد که نادیا هیچ دوست نداشت.

سنگین پاسخ می دهد: نه، و فکر کنم بهتر باشه دیگه این موضوع رو کش ندیم.

داریوش از تغییر رفتار نادیا تعجب می کند اما به روی خود نمی آورد و با زدن لبخندی پاسخ می دهد: هر جور مایلید.

نادیا با اجازه ای می گوید و از او دور می شود.

دلش می خواهد هرچه زودتر از آن جا برود.

دوست ندارد که دیگر لحظه‌ای کنار آن‌ها باشد و دلبری‌های سوگند را برای کیان ببیند یا به ابراز علاقه‌های غیرمستقیم مردی مطلقه گوش بدهد.

سه چهارساعتی می‌گذرد که بالاخره بقیه رضایت به استراحت می‌دهند و کمی کنار رستوران کوچکی که آن اطراف بود، تخت می‌گیرند.

پاهایش از شدت راه رفتن از سربالایی‌ها دُق دُق می‌کند.

کفش‌هایش را که در می‌آورد متوجه شی کوچک ولی تیز در پاشنه پای سمت راستش می‌شود.

کمی که دقت می‌کند متوجه می‌شود یک سنگ‌ریزه نسبتاً کوچک اما تیز در پاشنه پایش فرو رفته است و مقداری خون از اطرافش جاری است.

آه از نهادش بر می‌آید.

آرام به کف کفش‌هایش نگاه می‌کند.

کف کفش‌های کهنه اسپرتش ساییده و سوراخ شده بود.

هیچ‌کس حواسش به او نبود.

کفش را پایین تخت می‌اندازد و تلاش می‌کند بدون جلب توجه سنگ‌ریزه را در بیاورد.

انگشتش که به سنگ‌ریزه می‌خورد، دلش از درد ضعف می‌رود.

چشمانش را روی هم فشار داده و در یک حرکت سریع سنگ‌ریزه را در می‌آورد.

و خیس شدن اطراف زخم پایش را حس می‌کند.

اشک از چشمانش جاری می‌شود.

نه به خاطر درد پایش، بلکه به خاطر کفش کهنه و پاره و جیب بی‌پولش.

دو نفر بیشتر نیستند ولی خرج و مخارجشان درست اندازه یک خانواده هفت نفره است.

به همین دلیل است که آخر هر برج هیچ پولی جز برای بنزین در کیفش باقی نمی ماند تا برای خودش مایحتاجش را تهیه کند.

قبل از اینکه کسی اشک‌هایش را ببیند فوری آن را پاک کرده و رویش را به سمت دخترها برمی گرداند. مشغول خوش و بش و گفتگو بودند.

با خود فکر می کند "واقعا این همه حرف رو از کجا میارن، می گن؟"

کف پای سمت راستش را طوری در زیر پای چپش قرار می دهد تا هم با فشار دادن به آن از دردش بکاهد و مانع خونریزی شود و هم از چشم بقیه مخفی بماند.

به بقیه خیره شده است اما ذهنش حول داریوش و حرف‌هایش سیر می کند.

می دانست تنها کسی که از او برایش تعریف کرده است، کیان است.

و دلش می خواهد که بداند چرا؟

چرا باید کیان این کار را انجام بدهد؟

ظاهر داریوش آنقدر موجه است، که نمی تواند به خودش اجازه بدهد فکر بدی درباره اش بکند.

با صدای حدیثه به خود می آید.

حدیثه: کشتی هات غرق شدن آبجی؟

در پاسخش تنها لبخند می زند.

حدیثه خودش را می کشد جلوتر و می گوید: فکر کنم دوست جدید کیان از تو خوشش اومده.

خجالت زده می گوید: باز که شروع کردی بی خیال دختر.

حدیثه هیجان زده می گوید: نه جون من، یه لحظه نگاهش کن داره همینطور نگاهت می کنه.

نادیا بی اختیار نگاهش را می اندازد به سمت داریوش که گوشه‌ای از رستوران در حال صحبت با موبایلش خیره به او شده است.

ضربان قلبش آنقدر بالا می رود که برای یک لحظه می ترسد از سینه‌اش بیرون بزند!

سریع رویش را برمی گرداند و می فهمد دیگر هیچ چیز در وجودش مثل قبل نیست.

در دل از خدا می خواهد که اگر این کوه‌نوردی به خوبی و خوشی تمام شود دیگر پایش را به این جمع‌های به اصطلاح دوستانه نگذارد.

بعد از صرف ناهار، نادیا منتظر می ماند تا بقیه از رستوران خارج شوند و بعد او پشت سر آنها برود.

دلیل کارش هم کاملاً مشخص است؛ دلش نمی خواهد کسی کفش‌های کهنه و پاره‌اش را ببیند.

آخرین نفر که شادی است می رود، خم می شود و کفش‌هایش را از زیر تخت بیرون می آورد، آنها را به پایش می کشد و هنگام قدم برداشتن سعی می کند هم کف کفشش زیاد مشخص نباشد و هم درد ناشی از زخم پایش را متوجه نشود.

ولی انگار خودش هم نمی دانست که با این طرز راه رفتن، لنگ می زند.

هنوز کامل پایش را از درب رستوران بیرون نگذاشته است که داریوش فوری خودش را به او می رساند.

با تعجب به او نگاه می کند که او هم می گوید: دارید لنگ می زنید، مشکلی برای پاتون ایجاد شده؟

هول می شود و دستپاچه خودش را می کشد کنار.

نمی فهمد که چرا ناخودآگاه این کار را انجام می دهد و از این بابت اعصابش خرد می شود.

می گوید: نه! من خوبم، مشکلی نیست.

نگاه‌های متعجب بقیه را که می‌بیند.

قلبش در سینه بی‌تاب می‌شود.

می‌داند در ذهن‌های تک‌تک آن‌ها چه می‌گذرد.

آن‌ها فکر می‌کنند که چرا مردی همچون داریوش باید به دختری چون او اهمیت بدهد و نگران به سویش بدود و جواب چرایش را هم خودش می‌گویند، نادیا برای آن که متقابلاً حرص کیان را در بیاورد با این کارش می‌خواهد برای داریوش خودش را لوس کرده و به عبارت دیگری عشوه بیايد.

از این افکار آزار دهنده عصبی می‌شود.

می‌دانست ممکن است نصف این افکاری که درباره افراد مقابلش دارد، درست نباشد اما باز هم نمی‌توانست آنقدر بدبین نباشد.

این افکار، زاییده ذهن یک دختر افسرده و ناامید از همه‌جا بود.

داریوش دستش را دراز می‌کند و می‌گوید: دستتون رو بدید لطفاً تا کمکتون کنم.

کلافه می‌شود و ناخودآگاه صدایش بالا می‌رود: ممنونم، اما احتیاجی به کمک شما ندارم، می‌شه انقدر به من ترحم نکنید؟

داریوش شوکه شده و دستش را جمع می‌کند و آرام می‌گوید: ببخشید من قصد جسارت نداشتم.

اهمیتی به او نمی‌دهد و لنگ لنگ خودش را به کتابی می‌رساند و نگاه‌های تمسخرآمیز و متعجب دیگران را نادیده می‌گیرد.

ملتسمانه دم گوش کتابی می‌گوید: خواهش می‌کنم برام یک تاکسی بگیر تا من برم، خواهش می‌کنم.

کتابیون مهربان می‌گوید: داریم می‌ریم خونه عزیزم.

خیالش راحت شده و دست در دست کتابیون راه می‌افتد و به داریوش که چند قدم دورتر از او راه می‌رود، نگاه می‌کند.

باز هم موبایلش در دستش است و مشغول صحبت است.

از اینکه جلوی بقیه سرش داد زده است، ناراحت است و تلاش می کند از همان فاصله، با واکاوی چهره داریوش اثرات رفتارش را ببیند اما در چهره اش هیچ چیز قابل مشاهده نیست.

خیالش راحت می شود که شاید از او ناراحت نشده و درکش کرده است.

کیان همچنان مشغول گفتگو با سوگند است و خنده برای لحظه از روی صورتش کنار نمی رود.

دل نادیا برای هزارمین بار از غصه پر می شود.

میان این جمع آشنا و غریبه، با وجود کتابیون و حدیثه باز هم احساس غریبی به او دست می دهد.

دیگر آن نادبای سابق نیست که وارد هر جمعی می شد همه را دور خودش جمع می کرد.

به ماشین های پارک شده می رسند و او با همه خداحافظی می کند.

حدیثه در حالی که در آغوشش گرفته است می گوید: از این به بعد بیا تو جمع های ما دختر! تو که نبودی دیگه جمع های دوستانمون هم رنگ و بوی خودش رو از دست داده.

لبخند تلخی می زند که حدیثه نمی بیند و می گوید: بود و نبود من که فرقی نداره دیدی که؟ امروز با اینکه بودم اما انگار وجود خارجی نداشتم.

حدیثه: تو این جور فکر می کنی، خبر نداری یکی داره برای آشنایی بیشتر با تو دست و پا می زنه.

جوابی به او نمی دهد.

خوب می داند منظورش کیست ولی به روی خودش نمی آورد خداحافظی کرده و سوار ماشین کیان می شود.

داریوش سمت درب کیان می آید و کمی خوش و بش می کنند و بعد در حالی که کمی سرش را داخل ماشین آورده است می گوید: نادیا خانم هرچند ما رو قابل نمی دونید ولی خواهش می کنم به من یک فرصت بدید.

دل نادیا زیر و رو می شود و از خجالت تنش گر می گیرد و جوابی نمی دهد.

کیان از داریوش خداحافظی می کند و

ماشین را به حرکت در می آورد.

نگاهش را می دوزد به بیرون و تلاش می کند تا حواسش را از بابت حرفهای داریوش پرت کند.

کمی که می گذرد کتابیون رویش را برمی گرداند سمت نادیا و هیجان زده می پرسد: نظرت درباره داریوش چیه؟

اخمی بر روی پیشانی اش می نشیند.

انگار کتابیون تا شیرینی نادیا را نخورد دست از سرش بر نمی دارد.

کوتاه پاسخ می دهد: نظری ندارم.

کتابیون به شوخی اخم کرده و می گوید: دیوونه ای دیگه! همه فهمیده بودن از تو خیلی خوشش اومده ندیدی چقدر هواتو داشت؟ تازه اینجا مستقیم هم ابراز کرد می خواد باهات بیشتر آشنا بشه من درسته یکی دوبار بیشتر ندیدمش اما اینطور که کیان تعریف می کنه و من خودم دیدم مرد محترمی به نظر میاد؛ باهات آشنا شو هان؟ نظرت چیه؟

و با یک لبخند دندون نما منتظر پاسخ نادیا می ماند.

نادیا که عصبی و خجالت زده شده ناخن هایش را در گوشت دستش فشار می دهد و سعی می کند نگاههای خیره و سنگین سوگند و کیان را نادیده بگیرد.

نادیا: مشغله هام زیاده، جایی برای آشنایی با فرد دیگه ای نمی مونه.

سوگند که انگار منتظر پاسخ نادیا بوده فوری نیشخندی زده و می گوید: انگار از دماغ فیل افتاده! بدبخت بیچاره ۲۷ سالته بوی ترشیدگیت همه جا رو برداشته یک دونه خواستگار هم نداری بعد میای می گی مشغله هام زیاده!؟

بغض در گلویش می نشیند و بعد تلاشی بی پایان برای نشکستنش قطره‌ای اشک بر روی گونه برآمده و جمع شده‌اش می‌ریزد.

کاش می توانست جواب این دختر را بدهد اما با یادآوری گذشته و بدرفتاری‌هایش با او، دهانش را می‌بندد و رویش را برمی‌گرداند سمت خیابان.

گوی نادیا به همه مدیون است و باید از این به بعد روزه سکوت بگیرد.

کتایون که عذاب وجدان گرفته است رو به سوگند کرده و به او تشر می‌رود: بس کن دیگه سوگند! از صبح تا حالا هیچی بهت نگفتم قرار همیشه دور برداری و هرچی دلت خواست به نادیا بگی این جووری بخوای رفتار کنی دیگه باید قید بیرون اومدن با ما رو بزنی.

سوگند به روی خودش نمی‌آورد و با پررویی می‌گوید: حقشه، حرف حق هم تلخه!

نادیا در دل خدا خدا می‌کند زودتر به خانه برسد دیگر تحمل آن فضای تنگ و نفس گیر ماشین را ندارد.

دیگر حتی تحمل حضور کتایون را هم ندارد چه رسد به کیان و سوگند.

بالاخره بعد از سه ساعت پشت ترافیک ماندن‌ها به خانه می‌رسد.

تشکر کوتاهی کرده و به طرف خانه راه می‌افتد.

درد پایش آرام شده است و به این فکر می‌کند که برود و کمی بتادین بر روی زخمش بریزد تا عفونت نکند.

زنگ بلبلی در را می‌زند و بعد از چند دقیقه درب خانه باز می‌شود.

مادر با کفگیری در دست، در چارچوب در ایستاده بود.

لبخند بی‌حالی می‌زند و سلام می‌کند و وارد خانه می‌شود.

مادر مهربان نگاهش می‌کند: خوش گذشت؟

از خود می پرسد "به هم خوش گذشته بود؟ نه، به معنای واقعی کلمه نه. خوش نگذشته بود که هیچ، این به اصطلاح تفریح شده بود برایش بدترین تفریح عمرش!"

با لبخند پاسخ مادر را می دهد: آره خوب بود.

کفش های کهنه اش را در آورده و می گذارد بر روی جا کفشی ترک ترک خورده و نیمه شکسته شان.

و راه می افتد به طرف آشپزخانه.

مادر نگران می پرسد: چرا لنگ می زنی نادیا؟

نادیا: چیزی نیست، یک سنگ تو پام رفته بود درش اوردم حالا زخم شده.

مادر: برو لباستو عوض کن بعد بیا بتادین بریز روش.

سری تکان می دهد و به اتاقش می رود.

اتاقش مانند همیشه تمیز و مرتب بود.

دلش نمی آید حالا که مادر باز هم اتاقش را مرتب کرده، لباس هایش را با شلختگی بیندازد بر روی زمین.

با بدنی کوفته و خسته کاپشن زغال سنگی رنگش را در آورده و تا کرده می گذارد داخل کمد دیواری اتاقش.

بعد از آن شلوار راحتی ورزشی و ساپورت گرمش را که زیر آن پوشیده در آورده و می گذارد بیرون از اتاق کنار گلدان تا سر فرصت بشوردشان.

مقابل آینه می ایستد و کش موهایش را باز می کند تا کمی هوا به ریشه موهای لختش برسد.

از قوطی آبی رنگ روی طاقچه کنار آینه قدی، دستمال مرطوبی را برمی دارد و بر روی صورتش می کشد.

خنکای دستمال مرطوب باعث مور مور شدن بدنش می شود.

آبرویش که پاک می‌شود کریه بودن صورتش توی ذوقش می‌زند.

سعی می‌کند توجهی به آن نکند و نگاه از آینه می‌گیرد.

از اتاق خارج شده و وارد هال می‌شود.

بوی خوش مرغ زعفرانی، اشتهايش را تحريك می‌کند.

خودش را می‌رساند به آشپزخانه و در قابلمه را می‌دارد.

با دیدن سینه مرغ و ران مرغ که رویش پیاز خرد شده و زعفران همراه با رب که عطر و بوی خوشی به آن داده، طاقتش را

از دست می‌دهد و رو به مادر که مشغول خرد کردن گوجه برای سالاد بود، می‌کند و می‌گوید: برنج هنوز دم نکشیده؟

مادر سرش را به معنای نفی تکان می‌دهد.

مادر: چی شده انقدر اشتهاات باز شده؟

شانه‌ای بالا می‌اندازد: آخه ناهار زیاد نخوردم.

مادر نگاهی به پای نادیا می‌اندازد که روی پنجه پایش ایستاده است و می‌گوید: برو بتادین بریز روش هم زودتر خوب

بشه هم عفونت نکنه، سنگ‌های تو کوه و بیابون هزار تا کتافت روش هست، باز مریض نشی.

چشمی می‌گوید و به سمت کابینت سفید رنگ آهنی زنگ زده‌اشان می‌رود.

آن را باز کرده و خم می‌شود و قوطی سبز رنگ بتادین و نایلون پنبه را برمی‌دارد.

مادر می‌پرسد: چی کارا کردین حالا؟ رفتارشون که باهات بد نبود؟

نادیا با خود فکر می‌کند "بد نبود؟ افتضاح بود ماما، کاش می‌تونستم بهت بگم چقدر امروز، روز بدی برام بوده، کاش."

بر خلاف حرف‌های دلش، لبخندی زده و پاسخ می‌دهد: نه همه چی خوب بود؛ هیچ اتفاق بدی هم نیفتاد.

مادر سری تکان می‌دهد: خوبه، همش حول و ولا داشتیم یه موقع چیزی بهت نگو.

کمی بتادین بر روی پنبه می‌ریزد و بر روی زخم سوراخ شده‌اش می‌گذارد.

سوزشش باعث می‌شود چشمانش را لحظه‌ای ببندد.

زیر لب با خود می‌گوید: ببین یک ریزه سنگ چیکار کرده.

با صدای بلند مادر تکانی می‌خورد: نادیا؟

سرش را بالا می‌گیرد و با ترس نگاهش را به چشمان عصبانی مادر می‌دوزد: جانم؟ سگته کردم که این جوری جیغ می‌زنی.

مادر آرام شده و می‌گوید: آخه هی دارم باهات حرف می‌زنم گوش نمی‌دی.

لبخند می‌زند: جانم من گوشم با شماست.

مادر انگشتش را آغشته به آب دهنش می‌کند و برای یک ثانیه به قابلمه برنج می‌چسباند و وقتی صدای جیشش را

می‌شنود زیر آن را کم کرده و رو به نادیا می‌گوید: امروز یک خانمی به خونه زنگ زد.

نادیا: خب؟

مادر: می‌گفت برای امر خیر زنگ زده!

چشمان نادیا از تعجب درشت می‌شود.

نادیا: کی شماره اینجا رو بهش داده بود؟ نگفت؟

مادر: نه.

نادیا دهنش به سمت خانم پرویزی می‌رود.

خانم پرویزی زن مهربانی بود به نظر خیرخواه نادیا می آمد اما دلسوزی ها و مهربانی های بیش از حدش برای نادیا دیگر اذیت کننده شده بود.

شک نداشت که خانم پرویزی به هر طریقی بوده شماره اش را گیر آورده است. اعصابش بهم می ریزد.

فردا صبح باید حتما یک درس درست و حسابی به آن زنک فضول بدهد.

دوباره می پرسد: شما بهش چی گفتید؟

مادر اخم می کند: می خواستی چی بهش بگم؟ گفتم دخترم قصد ازدواج نداره.

نادیا درب قوطی بتادین را بسته و بلند می شود و می گوید: کار خوبی کردی.

مادر جوابی نمی دهد.

شام را در سکوت صرف می کنند.

بعد از آن که سفره را جمع می کند برای شستن ظرف ها به آشپزخانه می رود.

اما با دیدن جای خالی مایع ظرفشویی اخم هایش درهم می رود.

نادیا: ماما؟ مایع نداریم که.

مامان صدای تلویزیون را کم کرده و می گوید: آره ظهر تموم شد.

تنها داراییش پنج هزار تومان بود، که انگار او را هم باید خرج مایع ظرفشویی می کرد.

با حرص اسکاچ سبز رنگ را روی سینک می کوبد و در حال شب بخیر گفتن به اتاقش می رود.

حالش از این زندگی نکبت بارش بهم می خورد.

شب گذشته بیست هزار تومان پس انداز داشت که پانزده هزار تومانش را برای بنزین خرج کرد و پنج هزار تومان را نگه داشته بود برای وقتی که کار ضروری برایش پیش می‌آمد.

از درماندگی اشک در چشمان مخمور قهوه‌ای رنگش حلقه می‌زند.

و ناله می‌کند: آخ خدا، به اسمت قسم دیگه نمی‌کشم؛ خسته شدم. یک نظری هم به ما بکن.

قطره‌های اشک از مژگان فر خورده بلندش بر روی گونه‌اش می‌چکد.

بر روی تختش دراز می‌کشد و به لوستر زل می‌زند.

تا اول برج دیگر پانزده روز بیشتر نمانده بود و آن‌ها حتی آه در بساط هم نداشتند.

زیر لب بسم‌اللهی می‌گوید و چشمانش را می‌بندد.

با خنده رو می‌کند به سوگند: خداییش دیدیش با اون هیکل قناصش چه لباسی پوشیده بود؟ یکی نیست بهش بگه آخه بشکه خانم این لباس رو یکی باید مثل من بپوشه نه تویی که چربی‌های بدنت از هر طرفت داره می‌زنه بیرون، دل‌م خنک شد وقتی ضایعش کردم.

سوگند بلند بلند می‌خندد.

و او لذت می‌برد از این که دختردایی نفرت‌انگیزش را خندانده است!

صدای گریه دختری باعث می‌شود نگاهش به نقطه تاریک مقابلش جلب شود.

دختر: ازت نمی‌گذرم نادیا، خدا تاوان کاری که با من کردی رو ازت پس می‌گیره! خدا تاوان کاری که با من کردی رو ازت پس می‌گیره... ازت نمی‌گذرم نادیا

از شنیدن آن صدا و حرف‌ها بی‌اختیار هراسان می‌شود و تلاش می‌کند برای بلند شدن و دور شدن از آن محل، اما پشتش به اجاق گاز سیاه‌رنگ می‌خورد، وحشت زده برمی‌گردد و ناگهان کتری آب جوش بر روی صورتش برعکس می‌شود. غلطیدن قطرات جوشان و داغ را بر روی صورتش حس می‌کند که به گوشت صورتش نفوذ کرده و بافت‌هایش را آب می‌کند.

بوی گوشت سوخته مشامش را آزار می‌دهد.

می‌سوزد.

جیغ می‌زند: آی صورت‌تم! آخ سوختم! خدا سوختم! ماما!

با تکان‌های شدیدی که می‌خورد چشم‌هایش را باز می‌کند.

مادر با نگاهی نگران بالای سرش ایستاده است.

خم می‌شود و صورتش را می‌آورد جلو.

مادر: نادیا؟ خوبی ماما؟ خواب بد دیدی پاشو این آب رو بخور.

لیوان آب را بر روی لبش‌های می‌گیرد.

اما نادیا با چشمانی که از ترس و وحشت گشاد شده است و نفس نفس می‌زند، می‌گوید: سوختم!

مادر بغض می‌کند و کمی آب در دهان نادیا می‌ریزد و سر دخترکش را در آغوش می‌گیرد.

قلب نادیا، مانند گنجشک کوچکی می‌تپد.

نفس‌هایش مقطع شده و احساس می‌کند الان است که نفسش قطع بشود.

مادر با دستان پینه‌بسته و چروکش پشت نادیا را آرام آرام می‌مالد و آهسته می‌گوید: چیزی نیست دخترم، خواب دیدی، چیزی نیست.

بـ سوسه‌ای به موهای ابریشمی نرمش می‌زند.

عطر تن مادرش و احساس امنیتی که در آغوشش دارد باعث آرام شدنش می‌شود.

کم کم چشم‌هایش گرم شده و به خواب می‌رود.

این بار خوابی آرام و بدون کابوس، چرا که این بار مادرش کنارش هست.

صدای زنگ ساعت موبایلش، باعث باز شدن چشم‌هایش می‌شود.

یک روز کاری دیگر شروع شده است.

با یادآوری خوابش چشمانش را با درد روی هم می‌فشارد.

بوی همان سوختگی آشنا در ذهنش می‌پیچد و احساس می‌کند نفسش تنگ شده است، هنوز هم با گذشت نه سال از آن حادثه عادت به این اتفاق ناگوار نمی‌کند.

از پنجره اتاقش که پرده‌ای نازک دارد متوجه ابری و بارانی بودن هوا می‌شود.

نگاه حسرت بارش را به پتوی کهنه اما گرمش می‌اندازد.

کاش می‌شد نروود. کاش می‌توانست زیر آن پتوی گرمش بخزد و تا روز بعد چشم‌هایش را باز نکند.

از روی تخت بلند می‌شود و در آینه نگاهی به خودش می‌اندازد.

چشم‌هایش قرمز و موهایش آشفته دور شانیه‌هایش ریخته است.

عادت دارد هر روز صبح که از خواب بیدار می‌شود در آینه خودش را ببیند.

ساعت شش صبح است.

دست و رویش را شسته و به اتاق برمی‌گردد.

مانتوی سورمه‌ای رنگش که از شستن زیاد و کهنه بودن رنگ و روی اصلی خودش را از دست داده و پرز داده است را، به تن می‌کند.

مقنعه بلند مشکی‌اش را به سرش می‌کشد و با وسواس کناره‌های آن را به داخل تا می‌دهد تا موهایش دیده نشود و گردی صورتش نمایان نشود.

چادر سیاه رنگ بور شده‌اش را برداشته و به سر می‌کند.

ابرویی برای خودش کشیده و بی‌خیال زدن کرم پودر می‌شود.

حداقلش این است که بچه‌هایش با دیدن قیافه‌اش از او می‌ترسند و با یک تشر او ساکت می‌شوند.

کیف بزرگ و موبایلش را برداشته از اتاق بیرون می‌رود.

داخل آشپزخانه برای خودش ساندویچی درست می‌کند و در حال خوردن به سمت در می‌رود.

نگاهش را به جا کلیدی می‌دوزد اما با دیدن جای خالی سوییج ماشینش آه از نهادش بر می‌آید.

لقمه در دهانش کامل نجویده، قورت می‌دهد.

تازه یادش می‌آید ماشینش خراب و در خیابان خانه خاله‌اش پارک شده است.

کلافه پای چپش را به زمین می‌کوبد.

مجبور است امروز را با اتوبوس برود که مطمئناً دیر می‌رسد سر کلاسش.

کفش‌های ورنی ساده سیاه رنگش را از روی جاکفشی برداشته و می‌پوشد و با گفتن بسم‌اللهی از خانه خارج می‌شود.

باران نم نم می‌بارید.

کوچه‌شان خلوت است و زمین از باران خیس و لیز شده است.
به سرعت قدم‌هایش می‌افزاید و خودش را به خیابان می‌رساند.
دستش را برای نگه‌داشتن تاکسی بلند می‌کند.
باران هر لحظه تندتر می‌شود.
دو دقیقه بعد پراید نوک مدادی رنگ جلوی پایش متوقف می‌شود.
سرش را خم می‌کند و می‌پرسد: خیابان...؟
مرد مسن سرش را تکان می‌دهد.
سوار ماشین می‌شود و می‌گوید: لطفا اگر میشه سریعتر برونید.
مرد مسن: چشم باباجان.
به لطف دست فرمان خوب مرد مسن نیم ساعت بعد به مدرسه می‌رسند.
نگران است که مبادا کرایه‌اش بیشتر از پول داخل کیفش باشد، می‌پرسد: چقدر شد؟
مرد مسن از آینه نگاهی به او می‌اندازد و می‌گوید: هشت تومان.
آهش را در دلش مخفی می‌کند.
حالا سه تومان دیگر را از کجا بیاورد.
دستان لرزانش پنج تومانی نو را درآورده و به دست راننده می‌دهد.
در دل التماس می‌کند "خدایا، خواهش می‌کنم آبرومو نبر."
راننده نگاهی به پنج تومانی می‌اندازد و بعد از کمی مکث می‌گوید: خدا بده برکت!

دل نادیا آرام می شود.

تشکر می کند و از ماشین پیاده می شود و در دل خدا را شکر می کند.

شاید اگر هرکسی دیگری جای آن مرد بود به هر ضرب و زوری که باشد مابقی پول را می گرفت ولی آن مرد بزرگواری کرده و به همان پنج هزار تومان قناعت کرده است.

وارد حیاط بزرگ مدرسه می شود.

از پله عریض سنگ مرمر سالن کلاسها بالا می رود و وارد سالن مدرسه شده و به دفتر دبیرها می رود.

خانم پرویزی و دو سه نفر دیگر از معلمها آنجا بودند.

سلام می کند.

و بعد از آن که چادرش را در آورده و تا می کند به سمت خانم پرویزی می رود.

باید مطمئن شود که خانم پرویزی شماره اشان را به کسی داده است یا نه.

بر روی صندلی چرم قهوه‌ای رنگ کنار خانم پرویزی می نشیند و دوباره سلام می کند.

خانم پرویزی با لبخندی جوابش را می دهد و نگاهش را به دفتر نمراتش می دوزد.

تردید دارد که سوالش را بپرسد یا نه، می ترسد هم باعث ناراحتی او بشود هم خودش، اما آخر دلش را به دریا زده و

آهسته با دستش ضربه خیلی کوچکی بر روی شانه خانم پرویزی می زند.

خانم پرویزی نگاه از دفترش گرفته و با چشمانی که سوال در آن موج می زند، به نادیا نگاه می کند.

خانم پرویزی: جانم؟

نادیا سرش را کمی نزدیک تر می آورد و می پرسد: ببخشید خانم پرویزی، راستش می خواستم بدونم شما، شماره خونه مارو

به کسی دادید؟

خانم پرویزی سرش را تکان می‌دهد: آره دخترم، مجبور شدم از خانم غلامی بگیرم.

نادیا عصبی می‌شود.

آخر چه اجباری!؟

سعی می‌کند حفظ ظاهر کرده و لبخند بزند: چرا این کارو کردید؟ من که گفته بودم...

خانم پرویزی میان حرفش می‌پرد و می‌گوید: دخترم، لگد به بخت نزن این آقا هم مرد خوب و خانواده‌داریه هم ثروتمنده، تو اول یه نظر ببینش بعد اگه نخواستی بگو نمی‌خوام؛ من از تو خیلی واسشون تعریف کردم خیلی هم مشتاق دیدنت شدند.

نادیا از این همه دخالت و فضولی این زن در زندگی‌اش اعصابش بهم می‌ریزد.

درک نمی‌کند که چرا حتی در محیط خارج از خانه هم، نمی‌تواند تصمیم گیرنده‌ی رفتارهایش باشد.

به کسی، چه ربطی دارد که او نمی‌خواهد ازدواج کند یا چرا باید بقیه برایش دوره بیفتند و دنبال شوهر برایش باشند.

لب می‌گشاید تا حرفی را که در ذهنش است، به زبان بیاورد اما با زنگ کلاس‌ها که می‌خورد فقط نگاه پرحرصش را به او انداخته و بلند می‌شود.

خانم پرویزی متوجه نگاه عصبی نادیا نمی‌شود و دوباره نگاهش را به دفترش می‌دوزد.

از جایش بلند شده و به سمت در دفتر می‌رود.

در راهش به کلاس، حرصش را با کوبیدن محکم پاهایش به سرامیک‌های مرمر کف سالن، خالی می‌کند.

با ورودش به کلاس همه‌ی بچه‌ها می‌خوابد و هر کدام می‌دوند به سمت میزهایشان.

صدای نادری مبصر کلاس بلند می‌شود: بریا!

همه به احترامش می ایستند و او برای لحظه‌ای عصبانیتش را فراموش می کند و با لذت به دانش آموزان معصومش نگاه می کند.

پشت میزش می نشیند و با لبخندی می گوید: بشینید.

نادری بلند می گوید: برجا!

همه باز سر جایشان می نشینند.

کیفش را بر روی میز می گذارد و کتاب فارسی یکی از بچه ها را گرفته مشغول درس دادن به آن ها می شود و برای یک ساعتی ناراحتی اش را از یاد می برد.

زنگ تفریح می خورد و او برمی گردد به دفتر.

چشمش که به خانم پرویزی می افتد، نگاه خصمانه‌ای به او که مشغول صحبت با فرشادی دبیر کلاس سوم بود، می اندازد و می نشیند بر روی صندلی نزدیک در.

طبق عادت همیشگی اش پای چپش را بر روی پای راستش می اندازد و مشغول بازی مورد علاقه اش با موبایلش می شود.

معصومه خانم سرایدار مدرسه در حالی که سینی بزرگ چایی در دستش دارد هن هن کنان خودش را به دفتر رسانده و اول سینی را مقابل او می گیرد و همزمان می گوید: خانم معتمدی جان! پدر یکی از دانش آموزاتون اومدن بیرون منتظر تونن.

با شنیدن این حرف، یادش می آید که از ساینه درخواست کرده بود تا به پدرش بگوید بیاید به مدرسه، می خواست کمی والدینش را توبیخ کند که چرا نسبت به درس فرزندشان آن قدر بی توجهن.

یک استکان چای برمی دارد و تشکر می کند.

گوشی اش را خاموش کرده و در جیبش می گذارد.

از جا بر می خیزد و با قدم‌هایی محکم از دفتر خارج می شود.

مردی قد بلند با کت شلواری شیک پشت به دفتر ایستاده و مشغول صحبت با موبایلش است.
سرفه‌ای مصنوعی می‌کند که مرد برگردد.

صدای آشنای مرد را که می‌شنود برای لحظه‌ای فکر می‌کند که گوش‌هایش اشتباه شنیده است.
داریوش: بله حتما باهاتون تماس می‌گیرم.

داریوش که بر می‌گردد از تعجب چشمان هر دو گرد می‌شود.

نادیا با یادآوری اتفاق‌های روز گذشته و فریادش بر سر داریوش و ابراز مستقیم‌های او، تمام تنش از شرمندگی گر
می‌گیرد.

ناخودآگاه حس می‌کند دیگر آن شجاعتی که تا همین چند دقیقه پیش برای توییح پدر دانش‌آموزش را داشت، از دست
داده است.

داریوش یک تای ابرویش را بالا انداخته و با لبخندی می‌گوید: به به! خانم معتمد عزیز! می‌گن کوه به کوه نمی‌رسه ولی آدم
به آدم می‌رسه منظور شون این بوده! انتظار دیدن هر کسی رو داشتیم جز شما.

نادیا که احساس می‌کند کمی دستپاچه شده است، لبخند تصنعی بر روی لب‌هایش می‌نشانده و می‌گوید: او..بله همینطوره.
چند لحظه‌ای سکوت بینشان برقرار می‌شود.

نادیا که زیر بار نگاه سنگین داریوش احساس می‌کند در شرف خم شدن است، می‌گوید: از سایناجان خواستم که به شما
بگه بیاین این‌جا تا درباره وضعیت درسی صحبت کنیم.

داریوش کمی جدی شده و می‌گوید: بله من سراپا گوشم.

نادیا سرفه‌ای می‌کند تا گلوی صاف بشود و بعد می‌گوید: راستش سایناجان در درس ریاضی واقعا ضعیفه، این‌طور که
پیش بره می‌ترسم نتونه امتحان‌های آخرسال رو پاس کنه، شما باید وقت بیشتری برای دخترتون و درس‌هایش بذارید.

داریوش که حالت متفکری به خود گرفته است می گوید: بله حق با شماست، کوتاهی از بنده بوده، انقدر سرم گرم کار شده که به کل از درس های این طفل معصوم غافل شدم.

نادیا: بله، حالا که متوجه شدید لطفا بیشتر بهش رسیدگی کنید.

داریوش سرش را تکان می دهد و می پرسد: تو درس های دیگه شم ضعف داره یا خیر؟

نادیا سری به علامت نفی تکان می دهد: نه خداروشکر، فقط ریاضی که به نظرم با وقت گذاشتن براش و کمک کردن به اون رفع بشه.

داریوش لبخندی می زند: از اینکه معلم دخترم، همچین خانم با فهم و کمالات و البته دوست داشتنی ای هست افتخار می کنم.

نادیا خجالت می کشد و گونه هایش گل می اندازد.

حس می کند کل مدرسه چشم شده و به او خیره شده اند.

بر خلاف درونش سعی می کند جدی رفتار کند.

نادیا: ممنون از لطفتون و همینطور ممنون که برای فرزندتون و من ارزش قائل شدید و به این جا اومدید.

داریوش با لبخند سری تکان و پاسخ می دهد: خواهش می کنم، فقط خانم معتمد، امکانش هست شماره تون رو داشته باشم برای ...

سکوت می کند انگار خودش هم نمی داند چه دلیلی برای گرفتن شماره نادیا بیاورد.

نادیا جدی پاسخ می دهد: نه جناب حسینی. ترجیح می دم هر کاری با بنده داشتید به مدرسه تشریف بیارید. با اجازه، خدا حافظ.

داریوش: بله درک می کنم. خدا حافظ.

داریوش که از پیچ سالن می گذرد، نفس نادیا را می شنود.

گویی تمام مدت مکالمه اش با داریوش وزنه ای سنگین بر روی سینه اش قرار داده بودند.

باورش نمی شود که پدر دانش آموزش مردی باشد که با صراحت کلام و زبان چرب و نرمش او را به فضا برده است.

زنگ تفریح که تمام می شود، اول به توالت معلمان رفته و کمی آب سرد به صورتش می زند تا گر گرفتگی اش کم بشود.

مداد آبرویش که همیشه همراهش در جیب مانتویش است، را در می آورد و بر روی آبروی کمرنگ شده اش می کشد.

کناره های مقنعه اش را با وسواس تا می دهد و بعد از کشیدن نفس عمیقی به کلاس برمی گردد.

پشت میزش می نشیند و از نادری می پرسد: این زنگ درس چی هست؟

نادری: خانم اجازه! قرار بود این زنگ قرآن درس چهارم رو درس بدید.

نادیا سرش را تکان می دهد: آهان، خب قرآن ها رو خیلی با احترام بذارید روی میز، دقت کنید هنگام ورق زدن مچاله یا تا نشه.

بچه ها همه چشم می گویند و کتاب هایشان را در آورده بر روی میز می گذارند.

نادیا کتاب را باز کرده و شروع می کند.

نادیا: خب حالا همگی شعر آرزوی من رو با هم بخونید.

بچه ها شروع می کنند: من آرزو دارم که روزی / مثل پدر قرآن بخوانم

در گوشه ای بنشینم آرام / از قصه های آن بخوانم..

نادیا با دیدن تصویر نقاشی شده یک دختر که کنار پدرش نشسته بود و مقابلشان رحل قرآن قرار داشت، دلش می گیرد.

یاد پدرش می‌افتد که وقتی هنوز کم سن و سال بود برای آن که روخوانی قرآن را به او آموزش دهد، او را کنار خود می‌نشاند و برایش اصوات و کلمات قرآنی را ادا می‌کرد و از او می‌خواست که همراهش تکرار کند.

آهی می‌کشد و توجه‌اش را معطوف خواندن شعر دانش‌آموزانش می‌کند.

زنگ تفریح می‌خورد و او در حالی که کیفش را برداشته به سمت در می‌رود اما ساینا نفس نفس زنان خودش را از آن سوی کلاس به او می‌رساند و می‌گوید: خانم! بابامون اومد؟

این بار نگاه عمیقی به چهره ساینا می‌اندازد.

تنها شباهت بین او و پدرش چشمان سیاه رنگش بود و مشخص بود بقیه اعضای صورتش به مادر مرحومش رفته است.

سرش را تکان می‌دهد: بله دخترم!

با خجالت می‌پرسد: خانم به بابامون چی گفتین؟

اخمی می‌کند: مربوط به درسات بود.

ساینا نگران می‌شود اما نادیا اجازه بیشتر سوال پرسیدن را به او نمی‌دهد و از کنارش رد می‌شود.

بعد از پایان کلاسش تصمیم می‌گیرد با اتوبوس به سمت خانه خاله‌اش برود.

سرکوبه خانه خاله‌اش از اتوبوس پیاده می‌شود.

قدم زنان خودش را به خانه خاله‌اش می‌رساند و با کمی تردید انگشتش را روی زنگ می‌فشارد و از مقابل آیفون خودش را می‌کشد کنار.

صدای خاله‌اش را می‌شنود.

خاله مرحمت: بله؟

نادیا: منم نادیا خاله جان.

خاله مرحمت بدون حرف دیگری در را باز می‌کند.

در ورودی قهوه‌ای رنگ را باز می‌کند و سرک می‌کشد.

خاله مرحمت با آن موهای کوتاه شرابی رنگ و شلوار نخی که گل‌های ریز آبی داشت و بلوز قرمز رنگش، ظاهر بامزه و جالبی پیدا کرده بود.

نادیا بلند سلام می‌کند.

از همان فاصله اخم‌های خاله‌اش را می‌بیند و غم در وجودش لانه می‌کند.

خاله مرحمت: سلام خاله، مادرت چطوره؟

نمی‌داند لحن مهربان خاله‌اش را باور کند یا اخم سنگینی که بر روی پیشانی‌اش است، به هر حال به خودش جرأتی داده و وارد خانه می‌شود و پاسخ می‌دهد: اونم خوبه، سلام داره خدمتتون. آقا کیان تشریف دارن؟

خاله سری تکان می‌دهد: آره الان صداش می‌زنم، بیا تو.

نادیا: نه ممنون.

خاله بیشتر از این اصراری نمی‌کند و به داخل خانه برمی‌گردد.

از بیکاری تا آمدن کیان کش چادرش را از روی سرش برداشته و دوباره می‌اندازد به سرش و تنظیمش می‌کند.

نگاهش را به درخت قطور به می‌دوزد و اولین چیزی که به چشمش می‌آید همان شاخه آشنا و محکمی است که کیان برایش در گذشته به هزار زحمت تاب درست کرده بود.

نادیای نُه ساله را می‌بیند که بر روی طناب محکم و قطوری که رویش بالشت نرمی قرار دارد نشسته و در حالی که جیغ‌های شادی‌اش گوش آسمان را کر کرده، تاب می‌خورد.

و پشت سرش کیان تپل و مغمومی را می‌بیند که با نگاهی حسرت بار به او خیره شده است.

به یاد آن دوران برای هزارمین بار آه می کشد و رویش را برمی گرداند.

نگاهش را به ساعتش می اندازد.

پنج دقیقه‌ای گذشته بود و او نمی فهمید که چرا کیان نمی آید.

همیشه از انتظار و معطل بودن نفرت داشت.

بالاخره درب چوبی ساختمان که شیشه‌های مشبک رنگی دارد باز می شود و کیان از آن عبور می کند.

بی اختیار دستپاچه می شود و مانند دختران دبیرستانی دستان لرزانش به سمت مقنعه‌اش می رود و آن را الکی دستکاری می کند.

سلام می کند.

اما کیان تا رسیدن به او جوابی نمی دهد.

مقابلش که می رسد با لحن و نگاهی سرد که نادیا از سرمایش یخ می زند، جوابش را می دهد.

کیان: علیک سلام! امری داشتید؟

نادیا انگشتانش را در هم می پیچد و با تردید و خجالت می گوید: راستش برای این او مدم که بگم اگه امکانش هست ماشینم رو به تعمیرگاه ببرید. من تا حالا این کارو نکردم و نمی دونم دقیقا باید به کجا برم و چی بگم.

کیان گره‌ای به ابروان سیاه‌رنگ و پریشانش می اندازد و دستی به موهای پرپشت لخت خرمایی رنگش می کشد و می گوید: قبلا کی واست می برده؟ بده به همون.

نادیا از این که از او درخواست این کار را کرده ناراحت می شود و احساس حقارت به او دست می دهد.

با لحنی دلگیر رو به او می گوید: اگر کسی قبلا این کارو برام می کرده مطمئنا به شما رو نمی نداختم، ولی متاسفانه مشکل این جاست که این ماشینو من نزدیک یکساله خریدم و دست دوم بوده چندبارم که این اتفاق برام افتاد به هرنحوی بود

از همسایه‌ها مومن درخواست کمک کردم ولی این بار به قول شما نیاز به تعمیر درست و اساسی داره واسه همین به شما گفتم، اما اگر می‌بینید نمی‌تونید این کارو انجام بدید من مزاحمتون نمی‌شم.

کیان نفس پرصدایی می‌کشد و می‌گوید: سوییج رو بده.

نادیا که از درخواستش پشیمان شده است، با تردید دست می‌برد داخل کیفش.

از رفتار بی‌حوصله کیان سرخورده و ناراحت است، دیگر دلش نمی‌خواهد که کیان این کار را برایش انجام بدهد و در دل به خودش لعنت می‌فرستد.

با صدای کلافه کیان به خود می‌آید.

کیان: قرار نیست تا صبح این جا باشیم، لطفا زودتر سوییج رو بده.

با ناراحتی سوییج را درآورده و با سری افکنده به زیر آن را به کیان می‌دهد و می‌گوید: هرچقدر شد با من یا خونه تماس بگیرید من پولو واریز می‌کنم به حسابتون.

کیان باشه‌ای می‌گوید و او دیگر بیشتر از این معطل نمی‌کند و از خانه خارج می‌شود.

درب حیاط را که می‌بندد تازه متوجه می‌شود که چه حرفی به زبان آورده است.

عصبی سرش را تکان می‌دهد و در دل می‌گوید "حالا پول از کجا بیارم؟ خدایا"

قدم زنان شروع می‌کند به پیاده‌روی تا برسد به خیابان.

باران بند آمده اما آسمان همچنان ابری است.

هوا سوز دارد و باد سرد دقیقا به صورت نادیا می‌خورد و باعث مورمور شدن بدنش می‌شود.

بخاری که از دهانش خارج می‌شود نوید این را می‌دهد که به زودی زمستان از راه می‌رسد و برف شروع به باریدن می‌کند.

بی توجه به باد سردی که می آید چادرش را محکم تر از قبل می گیرد و به آسمان خیره می شود.
نجوا می کند: خدایا، من هیچ کس رو جز تو و مامان ندارم، منو به حال خودم نذار یه نظر بهم بکن به پول نیاز دارم.
یک برگ نارنجی رنگ از روی شاخه ای کنده می شود و دقیقا مقابل پایش بر روی زمین می افتد.
خم می شود و برگ خیس و نم خورده را برمی دارد.
آن را نشانه ای از حضور خدا می داند و دلش آرام می گیرد.

انگشتش را روی زنگ در می فشارد و بعد از چند دقیقه درب باریک کرم رنگ باز می شود.
چشمان مادر می درخشد و لبخند بزرگی بر روی لبهای نازکش نقش بسته است.
وارد خانه می شود و سلام می کند.

مادر با حالتی رقصان بشکن می زند و می گوید: سلام به روی ماهت، به چشمون سیاهت دختر مامان.
با تعجب نگاهش می کند: چی شده؟ خبریه که انقدر خوشحالی؟!

مادر یک دستش را به کمرش می زند و دست دیگرش را رو به آسمان می گیرد و پاسخ می دهد: بگو چی نشده، من هی می گفتم خدا مارو وا نمی ذاره بخاطر همین بود.

بی حوصله کمرش را راست می کند و در حالی که چادرش را از سرش برمی دارد، می گوید: بگو دیگه مامان.

مادر لبخند دندون نمای بزرگی می زند و می گوید: وام اکرم خانم به اسممون دراومده.

برق شادی در چشمانش شروع به درخشیدن می کند و کیفش از دستانش بر روی زمین می افتد.

با خوشحالی تقریبا فریاد می زند: راست می گی مامان!؟

مادر جلو می‌آید و دستانش را می‌گیرد: دروغم چیه مادر، 4میلیونه، وای خدایا شکرت!

نادیا چشمانش را می‌بندد و حضور گرم خدا را در کنارش حس می‌کند.

می‌دانست خدایش او را تنها نگذاشته.

در دل خدا را شکر می‌کند و همراه مادر به حال می‌رود.

مادر رو به او می‌کند و می‌گوید: بشین تا برات چای بیارم.

سری تکان می‌دهد مادر به آشپزخانه می‌رود و او در حالی که دکمه‌های طلایی رنگ مانتویش را باز می‌کند می‌پرسد: اکرم

خانم زنگ زد یا رفتی اونجا؟

مادر از درب سمت راست آشپزخانه سرک می‌کشد و می‌گوید: نه زنگ زد، از صبح منتظر بودم زودتر بیای تا این خبرو

بهت بدم.

نادیا: خب زنگ می‌زدی.

مادر با سینی استیل دایره‌ای شکل وارد حال می‌شود و به مخده کنار بخاری تکیه می‌دهد و سینی را مقابلش می‌گذارد.

مادر: نمی‌شد گفتم کلاس داری باز ممکنه حواست پرت بشه.

نادیا کش موهایش را باز می‌کند و دستی داخل موهایش می‌کشد و با همان شلوار پارچه‌ای بیرونی‌اش کنار مادر

می‌نشیند.

لیوان مخصوص چایش را برداشته و رو به مادرش می‌گوید: نمی‌دونی چقدر به پول احتیاج داشتیم، می‌خواستیم از ناهید

قرض کنیم.

مادر با کمی تعجب می‌پرسد: چرا قرض؟ مگه چه کاری داشتی؟

آهی می‌کشد: امروز رفتم خونه خاله، مجبور شدم از کیان بخوام ماشینو بیره تعمیرگاه.

مادر اخمی می کند: تو واقعا خجالت نکشیدی که رفتی و بهش دستور دادی!

نادیا ناراحت می شود و می گوید: این چه حرفیه که می زنی! خب اگر ماشین این جا خراب می شد که از آقا جواد می خواستم ماشینو ببره تعمیرگاه، ماشین اونجا بود روشنم نمی شد چجوری باید می اوردمش اینجا؟

مادر: آهان باز فکر کردم حالا که اومده رفتی باز شروع کنی به آزار دادنش!

نگاه ناراحت و دلگیرش را به مادرش می اندازد.

ذوق و شوق چند دقیقه پیشش با این حرف مادر دود می شود.

مادر درباره او چه فکری کرده بود؟

یعنی واقعا تغییر شخصیتش را در طی این سالها ندیده بود؟ نفهمیده بود که دیگر حتی اگر خودش بخواد رغبتی برای این کار ناپسند ندارد؟

آهی می کشد و از جا بلند می شود.

مادر که فهمیده است چه حرفی بر زبان آورده است، فوری می گوید: منظوری نداشتم ماما.

سرش را تکان می دهد و با صدای خفه ای می گوید: اشکال نداره.

وارد اتاقش می شود و درب را می بندد.

کلید را توی قفل می چرخاند و بدون اینکه شلوارش را تعویض کند خودش را بر روی تخت همان مأمّن همیشگی اش می اندازد.

با خود فکر می کند که وقتی حتی مادرش هنوز هم او را قبول ندارد، چه انتظاری می تواند از خاله و پسرش داشته باشد!

او تغییر کرده بود و خود این مهم را به وضوح حس می کرد، هرچند که با برگشت کیان، دوباره آن خوی سرکشش در ذاتش بیدار شده بود ولی در طی این سه روز با خودش خیلی کلنجار رفته و به خوی اش پر و بال نداده بود.

چشمانش را می‌بندد تا آرامش به ذهنش باز گردد اما با بستن چشم‌هایش اولین چیزی که در ذهنش نقش می‌بندد، چهره داریوش است.

فوری چشمانش را باز کرده و سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد.

نمی‌خواهد به او فکر کند، اما نمی‌تواند، نمی‌داند چرا ناخودآگاه خیالش به سوی او پرواز کرده است.

گویب داریوش مانند قطب مخالف آهنرباییست که او را به خود جذب می‌کند.

با لرزش موبایلش که در زیر تنش قرار دارد، حواسش پرت شده و آن را مقابل چشمانش می‌گیرد.

شماره ناشناس است.

بر روی تخت می‌نشیند و اتصال را برقرار می‌کند.

نادیا: بله؟

اول صدای نفس پر صدایی را شنیده و پشت بندش صدای کیان را می‌شنود.

کیان: سلام.

نادیا که باز هم احساس دستپاچگی بهش دست داده است با صدایی لرزان پاسخش را می‌دهد.

نادیا: سلام.

و بعد خیلی نامحسوس طوری که کیان متوجه نشود نفسش را به بیرون فوت می‌کند.

دستانش مشت شده و ضربان قلبش بالا رفته است و او حتی دلیل این‌ها را نمی‌فهمد.

کیان: ماشینتو دادم تعمیرگاه، تا فردا یا پس فردا درست می‌شه حالا بهم خبر می‌دن.

نادیا: ممنون لطف کردید، باعث زحمت شما هم شدیم.

کیان: خواهش می‌کنم، هر موقع زنگ زدند بهم میام دنبال شما.

نادیا با انگشتش مشغول کشیده دایره‌ای فرضی بر روی تخت می‌شود و می‌پرسد: نگفتند چقدر حساب می‌کنند؟

کیان: نه.

نادیا: آهان.

برای چند ثانیه سکوتی بینشان برقرار می‌شود که این سکوت از طرف نادیا شکسته می‌شود.

نادیا: بازم ممنون لطف کردید. شبتون بخیر.

کیان: خدا حافظ.

و بعد صدای بوق ممتد!

نادیا بی اختیار دستش را بر روی قلبش می‌گذارد.

ضربان قلبش بالا رفته و دستانش یخ کرده است.

باورش نمی‌شود روزی برای یک صحبت معمولی و کوتاه هم با کیان اینطور قلبش در سینه‌اش بکوبد.

سعی می‌کند حواسش را پرت کرده و به وام در آمده‌اشان فکر کند.

خوشی مانند نسیم خنکی بر زیر پوستش می‌دود.

از جا بلند می‌شود و بعد از تعویض شلوارش با شلوار مخمل کرم رنگ، از اتاق خارج می‌شود.

وارد حال می‌شود.

مادر مشغول تماشای سریال مورد علاقه‌اش است.

بی توجه به او به آشپزخانه می‌رود و چای برای خودش می‌ریزد.

از دست مادرش دلگیر و ناراحت است اما باز هم دلش نمی‌آید که برایش چای نریزد.

یک چای دیگر ریخته و کنار مادر می‌رود و می‌نشیند.

مادر صدای تلویزیون را کم کرده و مهربان نگاهش می‌کند.

مادر: ببخشید دخترم، نمی‌خواستم اون حرف رو بزنم.

آهش را در سینه‌اش خفه می‌کند و می‌گوید: گفتم که اشکال نداره بی‌خیالش شو.

مادر لبخندی زده و داستان نادیا را در داستان چروکش می‌گیرد و می‌گوید: این وامی که دراومده رو خرج صورتت کن

مادر، برو پیش یک پزشک حاذق.

نادیا: نه.

مادر با تعجب نگاهش می‌کند و می‌پرسد: آخه چرا نه؟ ۴ میلیونه.

نادیا کلافه می‌شود و می‌گوید: من ترجیح می‌دم تا ابد همین طوری بمونم، دوست دارم که نقص صورتتم مشخص باشه.

مادر لب پاییش را گاز می‌گیرد: پناه بر خدا!! این چه حرفیه که می‌زنی مادر، هرکی دیگه جای تو بود با این پول...

نادیا می‌پرد وسط حرف مادر و می‌گوید: من هرکسی نیستم، دلم می‌خواد این نقص تو صورتتم باشه در ضمن حتی اگر

خودم بخوام برم جراحی پلاستیک، نمی‌شه چون خرجش خیلی بیشتر از ۴ میلیونه، پس خواهش می‌کنم دیگه این بحثو

وسط نکش.

مادر ناراحت می‌شود اما به روی خودش نمی‌آورد و به ظاهر مشغول تماشای تلویزیون می‌شود.

نادیا نمی‌خواهد این کار را انجام دهد چرا که، نقص صورتش یادآور حماقت‌هایش است و باعث می‌شود که دیگر آن

نادیای سابق نباشد.

می‌خواهد خودش را به این صورت تنبیه کرده تا بلکه خدایش و همین‌طور پدر عزیزش او را ببخشند.

نگاهش را به لیوان چایش می‌دوزد.

بخارهایش کم شده و این نشانه آن است که چای در شرف سرد شدن است.

آن را برداشته و همراه با یک قند در دهانش شروع به نوشیدن می‌کند.

بعد از صرف شام و شستن ظروف، شب بخیری گفته و به اتاقش می‌رود.

طبق عادتش کلید را در قفل می‌چرخاند و در را قفل می‌کند.

به سمت کیفش رفته و ورقه‌های امتحانی بچه‌ها را در می‌آورد.

مشغول تصحیح کردن می‌شود که با لرزش گوشی‌اش نگاهش را به آن می‌دوزد.

برایش پیامک آمده است.

قفل گوشی را باز کرده و به این باکس پیامک‌هایش می‌رود.

کتایون است که پیام داده "سلام عزیزم، خوبی؟ کارت دارم اگه بیکاری بگو تا بهت زنگ بزنم"

نگاهی به ورقه امتحانی مقابلش می‌اندازد و تصمیم می‌گیرد بعداً آن را تصحیح کند.

شماره کتایون را گرفته و بعد از دو بوق صدای همیشه شاد کتایون در گوشی می‌پیچد.

کتایون: سلام آبجی، چطوری؟ قطع کن خودم زنگ بزنم.

نادیا که از شنیدن صدای کتایون خوشحال شده است لبخندی می‌زند و پاسخ می‌دهد: سلام کتی جان قربونت خوبم، تو

چطوری؟ چه فرقی می‌کنه تو زنگ بزنی یا من؟

کتایون: منم خوبم، چی کار می‌کردی مزاحمت که نشدم؟

نادیا: نه عزیزم این چه حرفیه، داشتیم ورقه‌های امتحانی دانش‌آموزام رو تصحیح می‌کردم.

کتایون: آهان، خسته نباشی.

نادیا: سلامت باشی، چی شده یادی از ما کردی؟

کتایون جیغ کوتاهی می‌زند: من که همیشه به یادتم تویی که اصلا فراموش کردی یک دخترخاله هم داری.

نادیا غمگین می‌شود.

می‌داند محبت دخترخاله‌اش نسبت به او واقعی است، هرچه نباشد آن دو حتی بعد از آن اتفاقات باز هم همدیگر را دوست داشته‌اند اما شرمندگی نادیا از بابت آن بلایی که سر برادرش درآورده بود، تمامی نداشت و به همین سبب نمی‌توانست مثل کتایون رفتار کند و همیشه با او در تماس باشد، گویی از او خجالت می‌کشید.

پاسخ می‌دهد: باور کن سرم شلوغه، بعدش هم دیروز و پریروز که همدیگرو دیدیم.

کتایون: باشه اشکال نداره، می‌خواستم یک چیزی بهت بگم.

نادیا کنجکاو می‌پرسد: جانم؟ چی؟

کتایون: داریوش رو که یادته دیگه؟ امشب اومده بود این‌جا. می‌خواست به کیان سر بزنه منو که دید اصرار کرد شمارتو بدم بهش اما من گفتم باید اول به تو بگم اگه راضی بودی بعد بدم.

نادیا از سمج بودن داریوش کلافه می‌شود.

چرا این مرد آن قدر به او پیله کرده است؟

وقتی امروز صبح گفته است نه، یعنی نه! پس چرا آن قدر اصرار بی‌جا دارد.

می‌پرسد: بهش که ندادی!؟

کتایون: می‌گم می‌خواستم اول از تو بپرسم.

نادیا: نه کتی جان ندی بهش‌ها، من خودم کلی دردسر دارم.

کتایون: بابا دختر تو صبح میری عصر میای خونه، چندتا ورقه هم بیشتر نداری که تصحیح کنی شبا هم بیکاری پس چرا هی می گی سرم شلوغه و مشغله هام زیاده و دردسر دارم؟ یعنی واقعا نمی تونی تو این تایم زمانی یک وقتی هم برای این بخت برگشته داشته باشی؟ جدی می گم نادیا، لگد به بخت نزن مشخصه پسره شیفته شده.

نادیا نفسش را با حرص فوت می کند، سعی می کند با آرامش با کتایون صحبت کند تا از لحنش ناراحت نشود. می گوید: کتی جان، اولاً این که من باور نمی کنم این آقا به من علاقه پیدا کرده باشه، دوماً بالفرض مثال هم من قبول کنم که شمارمو بهش بدی بعدش چی می شه؟

کتایون: خود دانی نادیا جان من وظیفه ام بود که بهت بگم ولی دیگه همه دارند کم کم می فهمند که داریوش عاشقت شده اگر نگرانیت از بابت کیانه که نمی دی باید بگم کیان الان دیگه خوشبختانه یا متأسفانه به گذشته فکر نمی کنه و علاقه ای به تو نداره تصمیم به ازدواج با سوگند داره، شاید همین روزا بریم خواستگاریش! دل نادیا با شنیدن چندتا جمله آخر کتایون، فرو می ریزد.

احساس می کند یک سطل آب سرد بر رویش ریخته اند که اینطور بدنش یخ زده است.
کیان و سوگند؟

سوگند حتی به ذهنش هم روزی خطور می کرد بشود عروس خانواده شایسته؟

آهش را در سینه مخفی می کند و بدون فکر کردن می گوید: باشه، شماره ام رو بده!

کتایون که از لحنش می شد فهمید تعجب کرده است، می پرسد: واقعا بهش شماره تو بدم؟! مشکلی نداری؟

نادیا این بار بدون این که اجازه دوباره ریشه کردن افکار آزاردهنده اش را بدهد، می گوید: نه بده.

کتایون: باشه عزیزم، مطمئن باش از این کار پشیمون نمی شی.

نادیا لبخند تلخش را پنهان می کند و می گوید: باید دید.

خدا حافظی می کند و بعد از قطع کردن گوشی، آن را بر روی تخت می اندازد و خودش را ولو می کند بر روی تخت.

باز هم صدای غیژ غیژ تخت اعصابش را بهم می‌ریزد.

بغضِ سختی که در گلویش گیر کرده است، می‌شکند و قطره قطره بر روی گونه‌هایش جاری می‌شود.

سوگند و کیان، سوگند و کیان!

این اسم‌ها را چند مرتبه در ذهنش تکرار می‌کند و هر بار بیشتر از قبل، احساس سوزش در قلبش را حس می‌کند.

زیر لب با خود نجوا می‌کند: اگر اون غرور احمقانه‌ت رو نداشتی، اگر یک کم صبور بودی، اگر دست به اون حماقت بچگانه نمی‌زدی شاید تو الان به جای سوگند می‌شدی عروس خانواده شایسته.

آهی می‌کشد.

وجود داریوش را از این بابت در زندگی‌اش نعمت می‌شمارد کسی که شاید در پناه او بتواند خاطرات تلخ گذشته و حالیش را فراموش کند.

با خود فکر می‌کند که حتما تصمیم درستی را گرفته است و به همین دلیل آرامش به قلبش باز می‌گردد.

با صدای زنگ موبایل چشمان بی‌رمقش را باز می‌کند.

دست می‌برد سمت میز کوچکی که کنار تختش قرار دارد و موبایل را برداشته زنگ آن را قطع می‌کند.

در همان حالی که دراز کشیده، به بدنش کش و قوس می‌دهد و بر روی تخت می‌نشیند.

بی‌حوصله است زیر لب غر می‌زند: از این زندگی متنفرم!

از جا بلند شده و بعد از شستن دست و رویش و آماده شدن برای رفتن به مدرسه، مقابل آینه می‌ایستد.

دستی به گونه سمت چپش کشیده و آه می‌کشد.

وسوسه این را پیدا کرده که دست به آن عمل جراحی بزند و خود را برای همیشه از این نقص چنندش آور نجات بدهد اما باز از یک طرف عذاب وجدان و همین طور ترس مبهمی که در دلش لانه کرده اجازه این کار را به او نمی دهد.

می ترسد اگر او باز به همان زیبایی دوران گذشته اش برگردد باز هم همان خوی سرکش و بدجنسش بیدار شود و نادیای جدید را ببلعد.

مشت آرامی به آینه می زند و از اتاق خارج می شود.

صدای ترق و تروقی که از آشپزخانه می آید، نشان از این است که مادر بیدار شده است.

به آشپزخانه می رود و با دیدن مادر که دارد ماهیتابه چدنی را بر روی گاز می گذارد، سلام می کند.

مادر پاسخش را می دهد و می پرسد: پس چرا نرفتی؟

نادیا سری تکان می دهد و می گوید: داشتیم می رفتیم دیدم از این جا صدا میاد اومدم سلام کنم.

مادر لبخندی می زند: حیف که دیرت می شه و گرنه می گفتم بمونی با هم صبحانه بخوریم.

نادیا جلو رفته و بوسه ای به پیشانی نرم و چین دار مادر می زند.

نادیا: خدا حافظ.

مادر: پول ها رو فعلا گذاشتم تو کیف مدارک بابا، تا بعد ببرم بذارم بانک برو هرچقدر لازم داری بردار، خدا به همراهت.

به حرف مادرش گوش می دهد و بعد از برداشتن مقداری پول، از خانه خارج شده و درب را می بندد.

به سرعت قدم هایش می افزاید تا خود را به خیابان اصلی رسانده و از اتوبوس جا نماند.

نزدیک خیابان اصلی چشمش به اتوبوس در حال رفتن، می افتد.

شروع به دویدن می کند اما ناگهان غلطیدن شی ای را زیر پای چپش حس می کند و تا به خود بیاید، با صورت به زمین می خورد.

ضربه محکمی که به بینی و پیشانی اش می خورد باعث می شود نفسش از درد بند بیاید.
هیچ کس جز آقاشاهد بقال محله شان آنجا نبود.

دستی به بینی و پیشانی اش می کشد و احساس می کند که دستش خیس شده است.
آن را پایین آورده و با دیدن خونی که روی سه بند انگشتش است، دلش ضعف می رود.
اهمیتی نداده و سعی می کند بلند شود.

با اولین فشاری که به پایش وارد می کند، درد در مچ پایش می پیچد و درمانده می افتد روی زمین.
چادرش از سرش کشیده و بر روی زمین افتاده است و مقنعه اش خاکی و کج شده است.
آقا شاهد با این که داخل مغازه بود اما انگار او را نمی دید.

کاش کسی بیاید و به او کمک کند.

بالاخره دستانش را بر روی زمین می گذارد و این بار به هر ضرب و زوری است، بلند می شود.
مانتویش را تکانده و مقنعه اش را بر روی سرش درست می کند.
خم می شود و چادرش را برداشته و چندبار محکم می تکاند و آن را سرش می کند.
در دل به شانس بدش لعنت می فرستد.

لنگ لنگان چندقدم باقیمانده تا ایستگاه اتوبوس را طی کرده و خود را به آن جا می رساند.
چاره ای ندارد جز این که با تاکسی برود.

یک پیکان سفید رنگ جلوی پایش ترمز می کند.

سوار شده و آدرس مدرسه را می دهد.

راننده که یک مرد میان سال است با دیدن ظاهر آشفته نادیا می پرسد: می خواهید ببرمتون بیمارستان؟ به نظر خوب نمی آید.

نادیا در دل می گوید "کار من از بیمارستان گذشته!"

می گوید: نه ممنون فقط یک کم سریعتر بروئید.

مرد دیگر حرفی نمی زند و راه می افتد.

به مدرسه که می رسد این بار بدون دلهره اسکناس خوش رنگ ده هزار تومانی را درآورده و به راننده می دهد.

باقی پولش را گرفته و پیاده شدنش هم زمان می شود با زانو زدن داریوش مقابل دخترکش.

به داریوش که خودش را هم قد ساینه کرده و مقنعه اش را درست کرده و صحبت می کند، خیره می شود.

با خود فکر می کند که آیا این مرد می تواند او را از برزخ تنهایی هایش بیرون بکشد و هم قدم او در جاده تاریک و سرد

زندگی اش شود یا خیر.

وقتی می بیند که داریوش متوجه حضورش نشده راهش را می کشد که برود سمت حیاط مدرسه، اما با صدای او سرجایش

می ایستد.

داریوش: خانم معتمد؟

خجالت زده سرش را پایین می اندازد.

الان داریوش با دیدن ظاهر او چه فکری درباره اش می کند؟

پاسخش را می دهد: سلام جناب حسینی.

داریوش و ساینه نزدیک تر می روند.

داریوش متوجه پیشانی خونی و چادر و مانتوی خاکی نادیا می شود، نگران می پرسد: چه اتفاقی براتون افتاده خانم معتمد؟

نادیا که از توجه داریوش به خودش خجالت زده شده است، ولی نمی‌خواهد نه او و نه دخترش متوجه بشوند، با خونسردی ظاهری، لبخندی بر روی لب‌های ترک خورده و صورتی‌اش می‌نشانند و پاسخ می‌دهد: چیزی نیست، خوردم زمین.

داریوش رو به ساینه که کنجکاو به آن دو نگاه می‌کرد، کرده و می‌گوید: دخترم شما برو سر کلاسِت.

ساینه چشمی می‌گوید و بعد از خداحافظی با پدرش می‌دود سمت حیاط مدرسه.

داریوش رو می‌کند به نادیا: اگر مایل هستید بپرمتون بیمارستان یک عکس از سرتون بگیرن، آخه از پیشونی تون خون میاد.

نادیا دستی به پیشانی‌اش می‌کشد و پاسخ می‌دهد: گفتم که چیزی نیست، بخاطر خراشیه که برداشته خون میاد، وگرنه من خوبم.

داریوش: مطمئن باشم؟

نادیا در دل می‌گوید "آره مطمئن باش بادمجون بم آفت نداره!"

لبخندی می‌زند: بله مطمئن باشید، با اجازه.

منتظر پاسخ داریوش نمی‌ماند.

راه می‌افتد که دوباره داریوش صدایش می‌زند.

داریوش: راستی خانم معتمد، از فرصتی که به من دادید، مطمئن باشید پیشمون نمی‌شید!

ضربان قلب نادیا بالا می‌رود و با همان پای لنگانش، به سرعت قدم‌هایش می‌افزاید، وارد مدرسه شده و به توالت معلمان رفته تا وضع نامرتبش را درست کند.

نگاهی به گونه‌های گل انداخته‌اش می‌اندازد و زیر لب می‌گوید: تو از یک دختر احساساتی دبیرستانی هم بدتری.

نگاهی به پیشانی‌اش می‌اندازد که به خاطر برخورد با آسفالت زمین، خراش برداشته و پوست رویش کنده شده بود.

با احتیاط کمی آب به اطراف زخمش می‌زند تا خون‌های خشک شده را بشوید اما با سوزش شدیدی که تا مغز استخوانش نفوذ می‌کند، متوقف می‌شود و بقیه کارش را با دستمال کاغذی نم خورده انجام می‌دهد.

در طول روز، ذهنش درگیر حرفای صبح و توجه‌ها و نگرانی‌های داریوش بود.

نمی‌فهمد چرا، اما کیان و سوگند در ذهنش شروع به محو شدن کرده و در عوض این داریوش است که نقشش در ذهن نادیا پررنگ‌تر می‌شود.

زنگ آخر زده می‌شود و او همراه با دانش‌آموزهایش از مدرسه خارج می‌شود.

مچ پای چپش با هر قدمی که برمی‌دارد تیر می‌کشد و باعث می‌شود بعد از هر چند قدم بایستد.

با بوق ممتد ماشینی پشت سرش می‌ایستد و از سر کنجکاو برمی‌گردد اما با دیدن داریوش که داخل ماشین دوپست و شش صندوق دارش نشسته است، دست و پایش را گم می‌کند.

داریوش از ماشین پیاده شده و نزدیکش می‌رود.

داریوش: سلام خانم معتمد، آگه اشکالی نداشته باشه من می‌رسونمتون.

نادیا باز هم از این توجه داریوش، قند در دلش آب می‌شود.

حس خوبی که در طی این چهار روز نسبت به داریوش پیدا کرده است، انکار نشدنی است!

این که بعد از سال‌ها توجه مردی غریبه و متشخص را روی خودت ببینی واقعا دلنشین است.

با خجالت می‌گوید: سلام، نه ممنون آقای حسینی مزاحم نمی‌شم با تاکسی می‌رم.

داریوش: وقتی من هستم چرا باید سوار ماشین یک فرد غریبه بشید؟ بفرمایید لطفا.

نادیا در دل می‌گوید "تو هم یک غریبه‌ای، اما یک غریبه دوست داشتی که انگار سال‌هاست می‌شناسمش!"

چادرش را جمع کرده و راه می‌افتد سمت ماشین.

داریوش جلوتر رفته و درحالی که درب سمت شاگرد را باز کرده رو به سائنا می گوید: دخترم شما برو عقب بشین، خانم معتمد این جا بشینند.

نادیا فوری می گوید: نه لازم نیست من عقب می شینم.

سائنا از ماشین پیاده شده و می گوید: نه خانم من میرم.

سائنا که عقب نشست. نادیا هم به ناچار می نشیند جلو.

با خجالت چادرش را کمی به جلو می کشد و می گوید: واقعا شرمنده ام مزاحمتون شدم.

داریوش لبخندی می زند که از دید نادیا پنهان می ماند و بعد از زدن استارت ماشین می گوید: نفرمایید، شما رحمتین!

نادیا دستان یخ کرده اش را در هم می فشارد و در دل خود لبخندی می زند.

تا رسیدن به خانه، هیچ صدایی از هیچ کدامشان در نیامد جز ضبط ماشین که موسیقی ملایم و زیبایی را پخش می کرد.

به خانه اش که نزدیک می شوند، نادیا می گوید: ممنون آقای حسینی، لطف کردید.

داریوش کمی به سمت نادیا برمی گردد و با لبخند پاسخش را می دهد: خواهش می کنم، کاری نکردم.

نادیا سرش را برمی گرداند و با لبخندی رو به سائنا می گوید: درستو خوب بخون سائنا جان. خدا حافظ آقای حسینی.

از ماشین پیاده می شود و داریوش هم به دنبالش از ماشین پیاده شده و نزدیکش می رود.

مقابل در خانه توقف کرده و برمی گردد.

داریوش: مطمئنید خوبید؟ آخه یک کم لنگ می زنید.

نادیا: من خوبم نگران نباشید.

داریوش انگشتانش را داخل موهای سیاهش کشیده و می گوید: چجوری می تونم نگرانتون نباشم!؟

دل نادیا از شنیدن این حرف فرو می‌ریزد.

دستپاچه می‌شود و می‌گوید: شما لطف دارین، بفرمایید خونه در خدمتون باشیم.

داریوش قدمی به عقب برمی‌دارد و در حالی که لبخند جذابی بر روی لبش جا خوش کرده است، می‌گوید: انشاالله سر فرصت حتما خدمتون می‌رسیم، به مادر سلام برسونین خداحافظ.

نادیا بی اختیار دستش را بالا می‌آورد و تکان می‌دهد.

نادیا: خداحافظ.

این بار بدون فشردن زنگ، کلید انداخته و وارد خانه می‌شود.

نمی‌خواهد مادرش تا وقتی بین شان همه چیز قطعی نشده است، متوجه حضور داریوش در زندگی‌اش بشود.

درب را که می‌بندد چند لحظه بعد صدای بوق و پشت بندش کشیده شدن لاستیک‌های ماشینش را بر روی آسفالت خشک می‌شنود.

از این توجه زیر پوستی داریوش نسبت به خودش، همین که منتظر مانده بود تا او وارد خانه بشود و بعد برود، خوشحال می‌شود.

مادر که صدای بسته شدن درب را شنیده از حال بیرون می‌آید و با دیدن نادیا متعجب می‌پرسد: چقدر بی سروصدا!

نادیا لبخندی می‌زند: کلید تو کیفم بود گفتم دیگه نکشونمت این جا.

مادر که متوجه خوشحال بودن نادیا شده است چشمانش را ریز کرده و می‌پرسد: چی شده؟ اتفاقی افتاده؟!

نادیا در حال تا کردن چادرش، می‌گوید: هیچی، مگه قراره اتفاقی بیفته؟

مادر شانهای بالا می‌اندازد و به حال برمی‌گردد.

نادیا به اتاقش رفته و بعد از تعویض لباس‌هایش پیش مادر می‌رود.

چفت بخاری می نشیند و خودش را تقریبا به آن می چسباند.

مادر: چرا باز لنگ می زنی؟

نادیا: هیچی سر صبح افتادم زمین، پام پیچ خورد، یک خورده درد می کنه.

مادر اخمی می کند و می گوید: یک کم مواظب باش.

نادیا لبخندی زده و سرش را تکان می دهد.

مادر در حالی که دستانش را به زانوانش زده با گفتن "یا علی" از جا بلند می شود تا برای دخترکش برود چای بریزد.

موبایل نادیا زیر ران پای چپش می لرزد.

آن را برداشته و نگاهی به صفحه نمایش موبایلش می اندازد.

وارد این باکس پیام هایش می شود.

یک پیامک از طرف شماره ای ناشناس: یک عمر هوای دل خود داشتیم، اما یک لحظه نگاه "تو" بهم ریخت دلم را...

ضربان قلبش با خواندن آن پیام، بالا رفت.

شک نداشت کسی که این پیام را داده است، کسی نیست جز داریوش!

انگشتان لرزانش بر روی صفحه لمسی موبایلش می زند و شروع به تایپ می کند: جناب حسینی؟

اما فوری پشیمان شده و آن را پاک می کند.

احساس عجیبی با این پیام به او دست داده است.

حس می کند با آمدن داریوش به زندگی اش، همه چیز در زندگی اش در شرف تغییر است!

مادر که با سینی وارد هال می شود، گوشی را انداخته و سینی را از دستش می گیرد و مقابل خودش می گذارد.

می نشینند و رو به مادر می پرسد: پول ها رو گذاشتی بانک یا نه؟

مادر سری تکان داده و پاسخ می دهد: آره مادر، کارت که دستته برو پول قبض ها رو پرداخت کن تا تلفن رو وصل کنند.

نادیا: چشم.

و نگاهش را به صفحه تلویزیون می دوزد که در حال نشان دادن یک مسابقه است.

نگاهش به تلویزیون دوخته شده اما ذهنش به سوی داریوش پرواز کرده است.

داریوش در او چه دیده بود، که این گونه مشتاق آشنایی با او شده بود؟

آیا اگر به مادر حرفی درباره او بزند، مادر قبول خواهد کرد که ارتباطش را با داریوش شروع کرده یا ادامه دهد؟

با سقلمه ای که به پهلویش می خورد سرش را برمی گرداند و به صورت تپل مادر خیره می شود.

مادر چشم های عسلی رنگش را ریز کرده و می پرسد: تو امروز یه چیزیت شده ها، چرا این قدر تو فکری؟

نادیا در ذهنش شروع به کشمکش می کند که آیا به مادرش بگوید یا نه؟

دوست ندارد چیزی را از او پنهان داشته باشد.

سوال دوباره مادر، او را مصمم می کند که به او درباره داریوش بگوید.

لیوان چایش را برداشته و می گوید: می خوام در مورد یک چیزی باهات صحبت بکنم.

مادر کمی خودش را به جلو خم کرده و می پرسد: چی مادر؟

نادیا اضطرابش پشت نفس عمیقی که می کشد، پنهان می کند و می گوید: راستش با یکی آشنا شدم.

مادر چشمانش از تعجب گرد می شود: چی؟ با کی؟ چند سالشه؟ چیکاره ست؟

نادیا به عکس العمل مادر می خندد و می گوید: یک کم نفس بگیر ماما جان! یکی از دوستای کیانه، چند روز پیش کیان با هم آشنامون کرد، مرد خوبی به نظر میاد.

مادر ابروانش درهم گره می خورد و می پرسد: کیان آشناتون کرده؟

سرش را تکان می دهد.

مادر با همان ابروان گره خورده می گوید: لازم نکرده حرفشو دیگه پیش من نزن.

نادیا مغموم شده و به مادرش خیره می شود که زیر لب غرغر می کند.

می داند که مادرش از چه چیز ناراحت شده است، او می خواهد که هنوز هم نادیا با کیان ازدواج کند، پس طبیعی است حالا که فهمیده کیان برای او کسی را در نظر گرفته است عصبانی شود.

برای این که حواس مادرش را پرت کند، می پرسد: شام چی درست کردی؟

مادر با اخم پاسخ می دهد: ماکارانی.

از قیافه اخموی مادر خنده اش می گیرد و می گوید: حالا چرا اخمات توهمه؟

مادر آه می کشد و می گوید: کیان هیچ حرفی هنوز نزده؟

نادیا: در چه مورد؟

مادر: خودت خوب می دونی!

نادیا سینی چای برداشته و بلند می شود و می گوید: نه، قراره برن خواستگاری سوگند.

پشتش را به مادر می کند و به آشپزخانه می رود.

صدای شگفت زده مادر باعث می شود سرش را برگرداند.

مادر: چی؟! کی بهت گفت!؟

نادیا سینی و لیوان‌ها را سرسری یک آب می‌زند و در حالی که دست‌هایش را طبق عادت همیشگی‌اش با پشت شلوارش خشک می‌کند، پاسخ می‌دهد: کتابیون گفت.

مادر اشک در چشمانش حلقه زده و سکوت می‌کند.

نادیا دلش به حال مادرش می‌سوزد.

کنارش رفته و او را در آغوش می‌گیرد.

از گرمای تن و عطر تن مادر، احساس خوبی به او دست می‌دهد و بیشتر او را بغل کرده، می‌گوید: قربونت برم، واسه چی ناراحتی؟ من و کیان از اول هم قسمت همدیگه نبودیم.

مادر: چرا بودید، تو همه چیز رو خراب کردی می‌تونستی وقتی رفتی خونه خودت، وادارش کنی وزنشو کم کنه نه که دست به اون کار بزنی، حالا بین وضعمون رو؟

بغض گلوی نادیا را می‌فشارد.

مادر ادامه می‌دهد: اگر قبول می‌کردی باهش ازدواج کنی الان حداقل پدرت زنده بود، دوتا نون آور داشتیم! می‌دونی هنوزم که هنوزه قرض‌های دانشگاهت رو پرداخت نکردم؟ چقدر دیگه باید قرض رو قرض بیارم مامان؟ توام که حقوقت کفاف نمی‌ده کمکم باشی! خدا خیر بده حاج قاسم رو که کرایه خونه رو بیشتر از این نکرده ولی...

هق هقش اجازه بیشتر صحبت کردن را به او نمی‌دهد.

بغض نادیا می‌شکند و اشک‌هایش بلوز مادر را خیس می‌کند.

دقایقی در آغوش همدیگر به حال و روزشان اشک می‌ریزند.

با فکری که در ذهنش شروع به چراغ دادن می‌کند خودش را جدا کرده و می‌گوید: من می‌خوام با اون مردی که گفتم ازدواج کنم.

مادر با همان چشمان اشکی اش اخم می کند: باز شروع کردی؟ گفتم...

نادیا میان حرف مادر می پرد و اجازه بیشتر سخن گفتن را به او نمی دهد و می گوید: ماما این مرد به نظر میاد به من علاقه پیدا کرده باشه، ظاهرش هم بدک نیست یعنی به نظرم یک کم پولدار باشه، می خوام باهاش ازدواج کنم و بعد کم کم از طریق اون قرض هامون رو پرداخت کنم، نظرت چیه؟

مادر دست راستش محکم بر روی دست چپش می زند و می گوید: پناه بر خدا! نادیا می فهمی می خوام چی کار کنی؟ ازدواج؟ اونم به خاطر پول؟

سرش را تکان داده و پاسخ می دهد: تنها راه رهایی از این همه قرض و مشکلات همینه.

مادر که به نظر می آمد با این حرف آرام شده، می پرسد: اسمش چیه؟ چندسالشه؟

نادیا: داریوش، ۳۴ سالشه فقط...

مادر نگران می پرسد: فقط چی؟

نادیا: فقط مطلقه ست و یک دختر داره.

چشمان مادر گرد می شود: چی بچه داره؟! تو می خوام با یک مرد مطلقه ازدواج کنی نادیا؟

نادیا کلافه دستش را پشت گردن کشیده و سفیدش می کشد و می گوید: آره مگه چه اشکالی داره؟ در عوضش پولداره ماما.

مادر اخم می کند: ساکت شو دختر! تو هنوز دختر خونه ای فکر کردی می دارم با یک مرد مطلقه ازدواج کنی؟

نادیا عصبی شده و صدایش کمی بالا می رود و می گوید: این همه سال صبر کردم هیچ کس سراغم نیومد، قبول کن ماما برای دختری مثل من همچین موردهایی فقط وجود داره نه یک پسر خوشتیپ و خوشگل!

مادر سکوت می کند.

و او به این فکر می‌کند که چرا باید کارش به جایی برسد که تنها به خاطر پول تن به ازدواج بدهد، در دلش احساس کرده بود که دارد تغییراتی در قلبش به وجود می‌آید این که داریوش برایش مهم شده است اما فایده‌اش چه بود وقتی که او تنها به خاطر منفعت مالی خود قرار است تن به ازدواج بدهد.

افکار بدی به ذهنش راه یافته بود و تنها این جمله در ذهنش می‌درخشد که "پولداری هیچ کس رو مرد نکرد، ولی بی پولی خیلی‌ها رو نامرد کرد!"

با سر انگشتان لرزانش آرام به صفحه کلید ضربه می‌زند و تایپ می‌کند: مردم همه از خواب و من از فکر تو مست!!
گزینه ارسال را که می‌زند، نفس حبس شده‌اش را آزاد می‌کند.

سرمایی که از ترک پنجره، وارد اتاقش شده آرام راه خودش به دستان لاغر و بی رنگ و رویش را کج کرده و به جانش نفوذ می‌کند.

موهای تنش از سرمایی که به جانش ریخته شده، سیخ می‌شود.

نگاه هراسان و مضطربش به صفحه نمایش موبایلش خیره شده و او به این فکر می‌کند که تنها این کار را برای خاطر مادرش انجام داده!

چشمانش را می‌بندد و دستان لرزانش را در زیر بغلش پنهان می‌کند.

خودش را به عقب و جلو تکان می‌دهد.

لرزش مداوم گوشی باعث می‌شود هراسان آن را برداشته و نگاه کند.

نام داریوش در صفحه نمایشگر به او چشمک می‌زند.

انگشت لرزانش را بر روی صفحه می‌کشد و آن را دم گوشش می‌برد.

صدای نفس‌های او و داریوش در هم ادغام شده و در نظرش طنین زیبایی ایجاد کرده بود. یک دقیقه سکوت بین‌شان را داریوش شکسته و با صدای بمی می‌گوید: گرفتار آن دردم که تو درمان آنی..! قلب در سینه‌اش دیوانه‌وار شروع به تپیدن می‌کند.

از ذهنش می‌گذرد "چه صدای زیبایی!"

صدای گرفته داریوش در قلبش نفوذ می‌کند و او را بیش از پیش بی‌تاب‌تر می‌کند.

داریوش: می‌دانی مردم چه گویند؟

نادیا سکوت می‌کند و تنها نفس‌هایش پاسخ داریوش می‌شوند.

داریوش ادامه می‌دهد: گویند چرا، دل بدیشان دادی، والله که من ندادم ایشان بردند!

نادیا لرزش دستانش را با مشت کردن آن، کم می‌کند و بی‌اختیار موبایل را از گوشش دور می‌کند و بعد بر روی گزینه قرمز رنگ "پایان تماس" ضربه کوچیکی می‌زند و آن را مانند شی‌ای خطرناک بر روی تخت پرت می‌کند.

کلافه از جایش بلند شده و شروع به طی کردن عرض و طول اتاق نه متری‌اش می‌کند.

تمام احساسات متناقضش او را دوره کرده‌اند و نمی‌گذارند که نفس‌هایش به همان راحتی همیشه از بینی‌اش خارج شود.

نمی‌خواهد دیگر به خود بقبولاند که این‌ها، این کلافه رفتار کردن‌ها، دل در سینه‌اش فرو ریختن‌ها، سرخ و سفید شدن‌ها با هربار شنیدن صدایش، نشانه‌ای از عاشق شدن اوست.

نگاهش که به ساعت دیواری چوبی اتاقش که می‌افتد می‌فهمد پنج روز، تنها پنج روز گذشته و او این‌طور واله و شیدا شده است!

با صدای ویبره گوشی‌اش، خود را به تخت رسانده و آن را برمی‌دارد.

باز هم داریوش است.

کاش آن پیام را نمی داد.

کاش اصلا به مادر حرفی درباره او نمی زد.

صدای ویبره که قطع می شود نفسش را فوت می کند.

چندثانیه می گذرد که پیامکی برایش می رسد.

آن را باز کرده و می خواند.

داریوش: لطفا جواب بده؛ می دونم تو هم مثل من از همون دردی رنج می ببری که من می برم.

بغض گلویش را می فشارد.

نه نمی توانست احساسات این مرد را به بازی بگیرد.

یکبار این کار را کرده بود چرا باید باز هم این اشتباه را تکرار کند.

صدایی در ذهنش بانگ می زند: پس قرض هاتون چی؟ می خوام مادرت زیر بار این همه قرض سخته کنه و بمیره؟ منطقی

باش نادیا، نذار احساساتت تو رو از هدف عقب نگه دارند، تو به این مرد و پول هاش احتیاج داری!

حق با آن صدا بود!

قلب مادر مریض بود و هر آن امکان این که حمله قلبی بهش دست داده یا سخته کند زیاد بود.

اگر او مادرش را هم از دست می داد هرگز خودش را نمی بخشید.

یک بار باعث و بانی مرگ عزیزترین فرد زندگی اش شده بود، دیگر این اشتباه را تکرار نمی کرد.

اشک در چشمانش را پس زده و پرده ضخیمی بر روی تمام احساساتش می کشد.

گزینه تماس را ارسال می کند و بعد از دو بوق تماس برقرار می شود.

صدای لرزان و مرتعشش را پنهان کرده و سلام می کند.

داریوش: سلام.

و باز هم سکوت.

انگار هیچ کدام نمی دانستند که چه بگویند.

شده بودند درست مانند دختر و پسرهای کم سن و سالی که تازه با هم دوست شده اند.

نفس های عمیق داریوش نشان از این می داد که او هم مانند نادیا از این سکوت کلافه شده است.

داریوش: فکر نمی کردم به این زودی جوابی از شما بگیرم.

لبخند کوچکی بر روی لب های نادیا جا خوش می کند.

می گوید: خودمم این فکر و نمی کردم.

صدای ته خنده مردانه داریوش بلند شده و دل نادیا برایش ضعف می رود.

داریوش: راستش تولد ساینه، پنجشنبه دیگه یعنی ۲۲ ماهه، خوشحال می شم که بیای.

نادیا با ناخن انگشت اشاره شروع به کندن پوست انگشت شصتش کرده و می گوید: حتما میام.

باز هم سکوت.

داریوش: خب هم شما فردا مدرسه دارید هم من باید برم سرکار، شبتون بخیر.

نادیا: شب بخیر.

گوشی را قطع می کند.

خودش را ولو کرده بر روی تخت و موهای بلندش اطراف گردنش ریخته می شود.

لبخندی که بر روی لبش جا خوش کرده با یادآوری هدفش، محو می شود.

در این کار جای هیچ احساسی نیست، تنها منطق قرار است بر او و زندگی اش حکمرانی کند!

آهی می کشد و نگاهش را به عکس پدرش که آن را روبه روی تختش قاب کرده، می دوزد و می گوید: بابا، امیدوارم دختر تو ببخشی؛ این کار فقط به خاطر مامانه!

با گفتن این حرفها سعی داشت خود را گول بزند که کاری که می خواهد انجام بدهد درست است اما خود خوب می دانست که همچین چیزی حقیقت ندارد.

مقابل مادر چرخی زد و پیراهن سیاه رنگ کلوش در تنش بالا رفت.

لبخندی زد: چگونه؟

مادر در حالی که زیر لب آیه "لا حول و لا قوة الا بالله على العظيم" را می خواند نزدیک می رود و می گوید: خیلی قشنگ شدی مامان جان، بهت میاد.

نادیا: ممنون.

مادر با تردید نگاهش کرده و می پرسد: فقط یک چیزی، مادر اون جا مختلطه؟

نمی دانست چه بگوید.

مختلط بود ولی می دانست که مادر تا رسمی نشدن رابطه اش با داریوش، نمی خواهد او را به این صورت ببیند.

به زور لبخندی زده و می گوید: نه فقط زنانه ست.

مادر سری تکان می دهد و می گوید: آره مادر تا محرم نشدین، این جور نبیندت بهتره، پرده حرمت بینتون پاره می شه.

خم می شود و مانتوی آبی رنگ بلندش را از روی تخت برداشته و به تن می کند و شال سیاه رنگش را هم بر سرش می کشد.

مقابل آینه رفته و یک بار دیگر خود را چک می کند.

آرایش تیره کرده و به نظر خودش این بار ظاهرش قابل تحمل تر شده بود.

با صدای دوتا تک بوق به خودش آمده و نزدیک مادر می رود.

بـوسه ای به لپش زده و می گوید: شاید دیروقت بیام، بیدار نمون، خداحافظ.

مادر در حالی که با کف دستش محکم بر روی صورتش می کشد و رد رژلب را پاک می کند سرش را تکان داده و پاسخ می دهد: سعی کن زودتر بیای. به سلامت.

کفش پاشنه بلند سیاه رنگ مجلسی اش را پا کرده و از خانه بیرون می زند.

با دیدن ماشین داریوش، دلش از خوشی ضعف می رود و سوار آن می شود.

نادیا: سلام.

داریوش کمی به سمتش خم شده و می گوید: سلام خانم خانما، چه امشب خوشگل شدی!

خجالت زده پاسخ می دهد: ممنون.

داریوش سوییچ را می چرخاند و می گوید: پس من کی می تونم اون دستای ظریف و کوچولو رو تو دستام بگیرم؟

نادیا که از شنیدن این حرفها باز هم تنش گر گرفته و خوشحال شده است، به خودش نهیب می زند که نباید دلش را بسته این تعریف و تمجیدها کند.

نگاهش را می‌دوزد به ماشینش که مقابل در خانه الان یک هفته است پارک شده و از وقتی آن را از تعمیرگاه گرفته است، سوارش نشده چون در حال حاضر هر جا که می‌خواهد برود راننده‌اش یعنی داریوش با کمال میل حاضر است که او را ببرد.

با به حرکت درآمدن ماشین تازه یادش می‌افتد که هدیه تولد ساینا را در خانه جا گذاشته است، فوری می‌گوید: وایسا وایسا، کادو رو یادم رفت بیارم.

داریوش: نمی‌خواد تو خودت سرتاپا براش کادویی!

نادیا خنده‌اش را پنهان می‌کند و با اخم تصنعی می‌گوید: این جووری حرف نزن دیگه.

داریوش پاسخش را با لبخندی می‌دهد و ماشین را متوقف می‌کند.

نادیا از ماشین خارج شده و زنگ در را می‌زند.

درب باز می‌شود مادر با تعجب نگاهش می‌کند و می‌پرسد: چی شد نرفتی که؟

نادیا: مامان جان برو اون نایلون بزرگ عروسکیه رو بیار پایین تخت گذاشتم.

بعد از رفتن مادر، سرش را برمی‌گرداند، داریوش را می‌بیند که باز هم مشغول صحبت با گوشی‌اش است.

ناخودآگاه گره‌ای بر روی پیشانی‌اش می‌افتد.

نباید روی او حساس بشود خودش را این را خوب می‌داند که هر حساسیتی روی او نشانه‌ای از جدانشدن سختش از

داریوش در آینده است، اما باز هم نمی‌توانست که جلوی احساساتش را بگیرد.

با صدای مادر به خود آمده و نایلون را از دست‌ان لرزانش می‌گیرد.

مادر: شب دیر نیا.

نادیا: چشم خدا حافظ.

وارد ماشین که شده آخرین صحبت‌های داریوش را می‌شنود.

داریوش: آره، پس با آقای غلامی تماس بگیر. خدا حافظ.

درب را که می‌بندد تلاش می‌کند اخم‌هایش را مخفی کرده و بپرسد: با کی حرف می‌زدی؟

داریوش ماشین را به حرکت درآورده و پاسخ می‌دهد: افشاری بود، برای نمای ساختمان اون پروژه جدیدی که برداشته بودیم، تماس گرفته بود.

نادیا دیگر سخنی به زبان نمی‌آورد.

بعد از نیم ساعتی پشت ترافیک ماندن‌ها بالاخره به بالای شهر رسیده و مقابل خانه‌ای که درب کوچک قهوه‌ای رنگ همراه با حفاظ آهنی داشت، پیاده شدند.

این اولین بار بود که نادیا قدم به خانه مردی غریبه می‌گذاشت.

نمای ساختمان خانه که به نظر می‌آمد یک طبقه باشد، زیبا و خوب رویش کار شده بود.

با استرس رو به داریوش کرده و می‌گوید: بد نباشه من میام؟ آخه گفتی خاله‌ها و دایی‌های ساینا هم هستن.

داریوش نزدیکش می‌رود و با لحن اطمینان بخشی می‌گوید: نگران نباش، این حق منه بعد از سه سال بخوام دوباره با زنی باشم. مشکلی پیش نیاد به من اعتماد کن.

هم‌قدم همدیگر با هم از پنج تا پله مقابل خانه بالارفته و داریوش کلید انداخته و وارد خانه می‌شوند.

صدای موسیقی شادی در فضای خانه پخش شده و بوی خوش غذای خانگی هم در فضا پیچیده است.

هنوز کسی نیامده است.

کفش‌های مجلسی‌اش را درآورده و همراه داریوش قدم می‌گذارند بر روی فرش ماشینی اسپرت که فاصله درب ورودی تا هال بزرگ را پر کرده است.

وارد حال که می‌شوند چشمشان به ساین می‌افتد که با پیراهن صورتی رنگ دخترانه‌ای که آستین‌ها و یقه توری داشت، مشغول رقصیدن است.

داریوش بلند سلام کرده و به طرفش می‌رود.

ساین با گفتن "بابایی" خودش را در آغوش پدرش انداخته و صورتش را محکم می‌بوسد.

چشمش که به نادیا می‌افتد انگار که شوکه شده باشد می‌گوید: خانم معلم!

نادیا لبخند کم‌رنگی می‌زند و می‌گوید: سلام ساینجان، تولدت مبارک دخترم.

ساین لبخند زده و نزدیکش می‌رود.

نادیا بغلش می‌کند.

ساین که گویی مادرش را دیده‌دستان کوچکش را محکم به کمر نادیا فشار می‌دهد.

بعد از یک دقیقه خودش را از آغوش نادیا جدا کرده و می‌دود سمت آشپزخانه.

داریوش نزدیکش رفته و در حالی که به اتاقی در آخر سالن پذیرایی اشاره می‌کند، می‌گوید: برو اون جا لباس‌تو عوض کن.

نادیا سری تکان داده و به سمت اتاق می‌رود.

در هنگام گذشتن از آشپزخانه چشمش به زنی مسن می‌افتد که مشغول خرد کردن خیار و گوجه است.

سلام می‌کند.

زن سرش را بالا گرفته و برای لحظه‌ای چشمانش از دیدن نادیا گرد شده و به زخم روی صورتش خیره می‌شود.

نادیا معذب شده و ناراحت می‌شود.

زن پاسخش را می دهد و تا ناپدید شدن نادیا از جلوی چشمانش او را دنبال می کند، انگار که او موجودی عجیب غریب است.

غم وجودش را فرا می گیرد.

اعتماد به نفس چند دقیقه پیشش را از دست می دهد.

فکر می کرد که زیبا شده و این بار کسی به او آنقدر عجیب نگاه نمی کند اما اشتباه می کرد.

وارد اتاق شده و دور تادور اتاق را از نظر می گذراند.

اتاقی ساده با یک تخت دونفره سفیدرنگ که کنارش میز آرایشی هم رنگش مملو از ادکلن و لوسیون است، قرار دارد.

قاب عکس چوبی که رویش معرق کاری زیبایی انجام شده و بر روی میز آرایش قرار دارد، توجهش را جلب می کند و نزدیکش شده آن را برمی دارد.

عکس زنی زیبا که لبخندی شیرین به لب دارد، به او چشمک می زند.

شک ندارد که آن عکس متعلق به مادر ساینا است.

از آوردن نام "همسر داریوش" حتی در ذهنش هم بدش می آید.

با صدای داریوش به خودش می آید و فوری قاب عکس را سر جایش برمی گرداند.

داریوش: این عکسش رو خیلی دوست دارم!

بر می گردد و لبخند تصنعی می زند: آه! ببخشید نمی خواستم فضولی کنم.

داریوش لبخند می زند: اشکالی نداره، اتاق مال خودته.

و بعد پشت بندش یک چشمک شیطنت آمیز می زند که باعث گل انداختن لپ های نادیا می شود.

نادیا کلافه و خجالت زده این پا و آن پا می کند تا داریوش برود.

داریوش دستی به پشت گردنش کشیده و با گفتن "راحت باش" از اتاق خارج می شود و درب را می بندد.

شالش را برمی دارد و کلیس سیاه رنگ پروانه‌ای شکل را از زیر موهایش کشیده و موهای لخت و صافش را آزاد بر روی شانه‌هایش می ریزد.

دست راستش را چند بار زیر موهایش می کشد و کمی آن‌ها را پریشان می کند تا ظاهر زیباتری بر خود بگیرد.

دستش که می رود سمت دکمه‌های مانتویش با یادآوری حرف مادر که گفته بود "این جوری نبیندت بهتره، پرده حرمت بیتتون پاره می شه" متوقف می شود.

نگاهی از داخل آینه به مانتویش می اندازد.

خیلی شیک و البته ساده بود.

بلندای مانتو تا زیر زانوانش بود و همین باعث مجلسی تر شدن آن شده بود.

در این میهمانی افراد غریبه‌ای هم بودند و او دلش نمی خواست که دیگر هیچ فرد غریبه‌ای او را به آن صورت ببیند.

با این فکر شالش را برداشته و دوباره بر روی سرش می افکند.

قبل از این که از اتاق خارج شود، صدای سلام و احوالپرسی‌ای را می شنود که نشان از این می داد میهمان‌های دیگری هم از راه رسیدند.

درب را آهسته باز می کند و از اتاق خارج می شود.

سه مرد و چهار زن متشخص با لباس‌هایی فاخر و شیک مشغول احوالپرسی با داریوش و سائنا هستند.

درب را می بندد.

با صدای بسته شدن آن، سرها به سمتش چرخیده و متعجب به دختری قدبلند و لاغراندام که در آن طرف سالن ایستاده است، نگاه می کنند.

نادیا اضطرابش را با کشیدن کف دست عرق کرده اش به مانتوаш پنهان کرده و به سمت آن ها راه می افتد.

داریوش خودش را به او رسانده و باقی راه را با او ادامه داده تا برسند به آن جمع متعجب.

نزدیکشان که می شوند داریوش کمی دست چپش را نزدیک کمر نادیا کرده و با لبخندی رو به جمع می گوید: معرفی می کنم، نامزدم نادیا!

نادیا خجالتش را پنهان کرده و با لبخندی سلام می کند.

نادیا: سلام از آشناییتون خوشوقتم.

خانمها با او دست داده و با لبخند تصنعی سعی در گرفتن نگاهشان از صورت نادیا داشتند.

مردها هم با همان نگاههای تمسخر آمیز و متعجب با او سلام و احوالپرسی کرده و داریوش آن ها را که دایمی ها و خاله های ساینا بودند، را به او معرفی می کند.

وقتی خانمها برای تعویض لباس هایشان به اتاق رفته و آقایان هم به سمت مبلها می روند، نادیا خودش را به آشپزخانه می رساند تا هم کمک حال آن زن باشد و هم خودش را از دیدرس نگاههای آن ها دور کند.

وارد آشپزخانه می شود و رو به زن کرده و می گوید: اگر کاری هست بگیرد تا انجام بدم.

زن نگاهی به او می اندازد و دوباره سرش را پایین انداخته مشغول خرد کردن کالباس در کاسه بزرگ بلوری می شود و پاسخ می دهد: نه کاری نیست بفرمایید.

نادیا کمی نزدیکش رفته و در حالی که دستش دراز شده تا کارد را از او بگیرد می گوید: حداقل بدین اینارو من خرد کنم.

زن دستش را عقب می کشد و می گوید: ممنون خانم جان خودم انجام می دم.

با صدای داریوش سرهایشان برمی گردد.

داریوش: این جا چیکار می کنی نادیا؟ بیا بریم پیش مهمونا دیگه.

زن مسن پیشدستی کرده و زودتر از نادیا پاسخ می دهد: آقا من گفتم نیازی نیست کاری انجام بدنند و از این جا برن، اما ایشون گوش نمی دهند.

داریوش نزدیک تر رفته و خطاب به نادیا می گوید: بیا بریم نادیا جان، می خوام ببیننت.

نادیا با این که دلش راضی نیست و نمی خواهد نگاه های آن ها را تحمل کند، اما سری به نشانه مثبت تکان داده و با او از آشپزخانه خارج می شوند.

صدای جیغ و خنده بچه ها نشانه این بود که سائنا دارای دخترخاله و دایی است.

کنار داریوش روی یک مبل دونفره می نشیند.

زنی تقریباً میانسال که عینک گردی به چشمانش زده است، خطاب به داریوش می گوید: داشتیم آقا داریوش؟! الان باید خبردار بشیم که تو نامزد کردی؟

داریوش لبخند می زند: هنوز یک هفته ست، قصدم این بود امشب بهتون اعلام کنم سهیلا جان.

سهیلا سرش را تکان می دهد و نگاه خیره اش را به نادیا می دوزد.

نادیا که از نگاه او به خود دستپاچه شده، لبخند می زند و رویش را برمی گرداند به سمت داریوش که با سوال سمیه خواهرزن داریوش جا می خورد.

سمیه: چه اتفاقی برای صورتت افتاده نادیا جان؟

نادیا که از شنیدن این سوال کمی ناراحت شده است، کف دست راستش که عرق کرده است را به دست چپش می مالد و با اکراه پاسخ می دهد: سوخته!

سمیه لب پایینش را گاز گرفته و دوباره می پرسد: ای وای، آخه چرا! چجوری شد که سوخت؟

نادیا که از شنیدن این سوال‌ها کلافه و ناراحت شده است و همین‌طور هم می‌داند پاسخ ندادن به این سوال به منظور بی ادبی است، لب باز می‌کند تا پاسخش را بدهد اما با صدای زنگ ناقوس مانند درب خانه، دهانش را از خدا خواسته می‌بندد و قبل از این که داریوش برای باز کردن در برود پیشدستی کرده و با گفتن "ببخشید" ی از آن جا دور می‌شود. درب را که باز می‌کند چشمش به کیان می‌افتد.

برخلاف دفعات قبل که از دیدن کیان دستپاچه یا عصبی می‌شد، این بار در دل از کیان تشکر می‌کند که با آمدنش او را از شر جواب دادن به آن سوال ناراحت کننده نجات داد.
نادیا: سلام.

کیان وارد خانه شده و بی تفاوت پاسخ می‌دهد: سلام.

داریوش خود را به آن‌ها رسانده و با کیان دست می‌دهد: به! سلام آقا کیان گل، خوش اومدی داداش.
کیان لبخند می‌زند: زنده باشی داریوش جان.

داریوش جعبه بزرگ کادو پیچ شده را از کیان گرفته و تشکر می‌کند.

نادیا که می‌بیند حضورش بیشتر از این در آن جا نیازی نیست، برمی‌گردد سر جای خودش.

خدا می‌کند که دوباره سمیه آن سوال را نپرسد.

با ورود کیان به پذیرایی همه به احترامش بلند شده و او با تک تک آن‌ها سلام و احوالپرسی می‌کند.

کیان بر روی یک مبل تک نفره مقابل نادیا رفته و می‌نشیند.

داریوش با خنده می‌گوید: مثلاً تولد دخترمه‌ها پاشید یه قری بدین!

احمد یکی از برادر زن‌های داریوش پاسخ می‌دهد: تو اول برو صاحب مجلس رو بگو بیاد برقصه بعدش ما هم می‌رقصیم.

داریوش به اتاق ساینا می‌رود و بعد از چند دقیقه با او و دیگر بچه‌ها برمی‌گردد.

بچه‌ها جیغ کشان شروع به رقصیدن و پایکوبی می‌کنند.

و زن خدمتکار هم مدام در حال آمد و رفت و پذیرایی از آنها است.

به نظر می‌آید همه چیز برای یک میهمانی عالی خوب پیش می‌رود.

با سقلمه‌ای که به پهلویش می‌خورد سرش را برمی‌گرداند.

با دیدن سمیه در دل "خدایا"ی کلافه‌ای می‌گوید و لبخند مصنوعی بر روی لب‌هایش می‌نشانند.

نادیا: جانم؟

سمیه کمی خودش را به جلو خم کرده و در حالی که خیره به سمت چپ صورت نادیا شده است، می‌گوید: داشتی

می‌گفتی، چه اتفاقی برات افتاده؟

نادیا کلافه دستش را می‌گیرد به یقه مانتویش و آن را دوبار تکان می‌دهد.

می‌خواهد از جواب طفره برود اما نمی‌داند چطور، می‌خواهد از کنار آن زن فضول بلند شده و برود جای دیگری اما هم

بی‌ادبیست هم این که اگر داریوش بفهمد ممکن است ناراحت شود.

کیان در حالی که موبایلش را در دست گرفته و به ظاهر مشغول بازی کردن با آن است، زیر چشمی نادیا را می‌پاید.

برایش عجیب است که چطور از ده سال پیش تا به حال دخترخاله‌اش آن قدر تغییر کرده است.

چطور دیگر مثل قبلاهایش راحت با مردانی دیگر نمی‌گوید و نمی‌خندد و صدای خنده‌هایش گوش آسمان را کر نمی‌کنند.

نادیا لب باز می‌کند و با صدای خفه‌ای پاسخ می‌دهد: ۱۸ سالم بود که کتری آب جوش روی صورتم برگشت!

سمیه "هین" بلندی می‌کشد که صدایش میان خنده و موسیقی گم می‌شود.

سمیه: وای! پس چرا جراحی پلاستیک نکردی؟

نادیا لبخند تلخی می زند: ترجیح می دم روی صورت تم بمونه.

سمیه یک لنگ ابرویش را بالا می اندازد: چه چیز! دختر تا فرصتش هست باید بری جراحی، مطمئن باش این زخم صورتت با یک عمل پلاستیک خوب می شه و هم داریوش بیشتر عاشقت می شه و هم ساینمون جلوی بقیه هم سن و سال هاش خجالت نمی کشه.

از شدت ناراحتی و عصبانیت دستانش مشت می شود.

مثلا می خواست به نادیا دلداری بدهد اما بدتر گند زده بود به همه چیز!

کاش می شد که به آن زن جواب دندان شکنی بدهد اما افسوس که باز هم به خاطر منافع دیگران نمی توانست.

لبخند زورکی می زند و می گوید: در اولین فرصت این کار رو انجام می دم.

از جا برمی خیزد و خودش را به توالت می رساند.

با بسته شدن در توالت کمی صداها خفه تر و قابل تحمل تر می شود.

نگاهی به خودش در آینه می اندازد.

حالش از خودش بهم می خورد.

مشتش را تقریبا محکم به آینه ای که صورت کریهش را نشان می داد کوبیده و بغضش را قورت می دهد.

با تقه ای که به در می خورد، به خودش آمده و الکی شیرآب را باز می کند.

بعد از چند لحظه در را باز می کند.

داریوش با چهره ای نگران پشت در ایستاده بود.

با دیدن ظاهر آشفته نادیا می پرسد: چت شد یک دفعه؟ سمیه بهت چیزی گفت؟

نادیا با تلخ خندی پاسخ می دهد: چیزی نیست، فقط آدم ها تو مسائلی که درگیرش نیستن، احساس همدردی نمی کنن و هرچی که فکر می کنند درسته به زبون میارن!

داریوش با شنیدن این حرف کلافه دست لای موهایش می کشد و می گوید: ببخش نمی خواستم کسی بهت حرفی بزنه، شرمنده تم.

نادیا قدمی جلو گذاشته و می گوید: برای من این چیزا عادیه عزیز؛ بیا بریم.

داریوش اخم می کند: اما برای من عادی نیست، نمی تونم ببینم کسی به همسر آینده ام توهین کنه.

نادیا آرام می گوید: مهم نیست، بهتره بی خیالش بشیم، بریم.

داریوش شرمنده نگاهش می کند و می گوید: بازم معذرت می خوام.

نادیا در پاسخ به او تنها لبخندی می زند و با هم به پذیرایی وارد می شوند.

نگاه خصمانه اش را به سمیه که مشغول رقص است، می دوزد و این بار دورترین نقطه از سمیه را برای نشستن انتخاب می کند.

داریوش بشکن زنان می گوید: پاشو بیا یک کم برقص دختر!

نادیا: نه راحتم.

داریوش با اخم می گوید: مثلاً تولدِ سایناست ها.

بی اختیار نگاه نادیا به کیان می افتد که او را زیر نظر دارد و می گوید: داریوش جان، اصرار نکنی ممنون می شم، این جوری راحت ترم.

داریوش سری تکان داده و پاسخ می دهد: پس حسابی از خودت پذیرایی کن، من فعلاً برم پیش دخترم.

نادیا سری تکان می‌دهد و داریوش هم می‌رود.

موبایلش را درآورده و مشغول بازی می‌شود.

اما باز هم متوجه نگاه سنگینی بر روی خودش می‌شود.

سرش را بالا گرفته و رد نگاه را دنبال می‌کند تا می‌رسد به کیان.

از سر شب تا به حال نگاه خیره او را روی خود حس کرده بود، اما به روی خودش نمی‌آورد.

گویی کیان حال که سوگند همراهش نبود، راحت‌تر می‌توانست او را زیر ذره‌بین نگاهش گرفته و آنالیز کند.

آب دهانش را قورت داده و معذب سر جایش جابه‌جا می‌شود.

کاش دست از این نگاه‌های خیره‌اش بردارد.

وقت باز کردن کادوها هیچ چیز نفهمید.

چرا که نگاه سنگین کیان باعث می‌شد راحت نباشد و مدام نگران این باشد که مبدا کیان نزدیکش آید و به او حرفی بزند.

هنگام شام، کنار میز بزرگی که خیلی با سلیقه انواع غذاها بر رویش چیده شده است، رفته و برای خود مقداری باقالی پلو و یک تکه کوچک از ماهیچه می‌گذارد.

داریوش کنارش رفته و می‌گوید: تعارف نکنی‌ها، هرچی خواستی بخور حسابی از خودت پذیرایی کن من برم پیش ساینا.

نادیا لبخند می‌زند: ممنون خیلی زحمت کشیدی، برو راحت باش.

دورترین نقطه خانه را برای راحت بودن خودش انتخاب می‌کند.

بر روی یکی از مبلمان‌های اسپرت گرم و نرم می‌نشیند و سرش را پایین انداخته و مشغول خوردن می‌شود.

حضور و سنگینی نگاهی را روی خودش حس کرده و سرش را بالا می‌گیرد.

باز هم کیان..

گویی این مرد قصد قتل او را کرده است، که آن قدر در تعقیب اوست.

کیان: شنیدم قراره به زودی با هم ازدواج کنید، درسته؟

لقمه‌اش را نجویده قورت می‌دهد و با صدای لرزانی می‌گوید: درسته.

کیان با چنگالش تکه‌ای گوشت مرغ را می‌کند و همزمان که در دهانش می‌گذارد، می‌گوید: فکر کنم باید از این بابت

خوشحال باشی این طور نیست؟

نادیا کلافه می‌شود.

چرا دست از سر او بر نمی‌دارد؟

او که دیگر توان پس داده است، پس چرا باز هم سعی دارد با نیش و کنایه‌هایش او را برنجاند.

پاسخی به سوال کیان نمی‌دهد و دوباره مشغول خوردن غذای لذیذش یا به عبارتی زهرمارش می‌شود!

کیان ادامه می‌دهد: به هر حال خواستم یادآوری کنم که داریوش دقیقا شبیه اون کسی هستش که تو به خاطرش منورها

کردی!

با شنیدن این حرف، گویی به تن نادیا برق وصل کردند، شوکه شده سرش را بالا گرفته و با چشمانی درشت شده که

دریایی از احساسات متضاد در آن موج می‌زند به او خیره می‌شود.

کیان چشم‌هایش را ریز کرده و می‌گوید: او! فکر کنم دقیقا زدم به هدف!

دستان نادیا از شدت عصبانیت و ناراحتی شروع به لرزیدن می‌کند.

طوری که مقداری از غذایش بر روی سرامیک‌های تمیز می‌ریزد.

بشقاب را بر روی میز شیشه‌ای مقابلش می‌گذارد و با صدای خفه‌ای می‌گوید: لطفا بس کن.

کیان پوزخندی می‌زند و می‌گوید: پس هنوزم یادته.

بالاخره بغض سختی که در گلوی نادیا گیر کرده است، شکسته شده و اشک در چشمان مخمورش حلقه می‌زند.

دستان لرزانش را مشت کرده و با نفرتی که در لحن و صدایش موج می‌زند، می‌گوید: فقط.. فقط خفه شو!

نیم خیز می‌شود تا برخاسته و خودش را از آن مرد دور کند.

مردی که حالا فهمیده بود، زمین تا آسمان با آن پسر بچه معصوم و مهربان دوران گذشته فرق کرده است.

هنوز کامل از جایش بلند نشده است که میچ دستان لاغر و استخوانی‌اش اسیر انگشتان کشیده و قطور کیان می‌شود.

کیان با لحن کوبنده‌ای دستور می‌دهد: بشین، هنوز حرفم تموم نشده.

سرش را برمی‌گرداند و از لای دندان‌هایش می‌غرد: اما من با تو حرفی ندارم، دست از سرم بردار.

فشار دستان کیان کم شده و او توانست که میچ دستش را از بند انگشتان کیان برهاند.

به حالت دو، خود را به اتاقی که برای تعویض لباس رفته بود، می‌رساند و کیفش را برمی‌دارد.

در دل به کیان لعنت می‌فرستد.

فکر می‌کرد که دیگر صابر را که حالا زیر خروارها خاک مدفون شده است، فراموش کرده است، اما گویی اشتباه می‌کرد.

تنها یک تلنگر، یک حرف برای یادآوری‌اش کافی بود.

حالا می‌فهمید که چرا آن قدر دل بسته داریوش شده است!

داریوش تقریباً شبیه به همان کسی است که او فقط برای مدتی کوتاه دل بسته‌اش بود، دلبستگی شدیدی که با مرگ زود

هنگام صابر آن را هم همراه او به خاک سپرده بود.

کاش هنوز هم آن جرات گذشته را داشت که صاف تو روی کیان بایستد و به او حالی کند که دلیل جداشدنش از او صابر نبوده، بلکه خود منفورش بوده است.

درب اتاق را باز می کند و مقابل دیدگان متعجب دیگران به سمتشان رفته و خداحافظی می کند.

داریوش ناراحت به سمتش می رود و می پرسد: کجا با این عجله عزیزم؟ هنوز ساعت ده هم نشده.

نادیا که سعی در تظاهر به آرام بودن دارد، لبخند کوتاهی زده و پاسخ می دهد: مامانم زنگ زد، یک کم احوالش ناخوشه، باید زودتر برم.

داریوش برای لحظه ای او را موشکافانه نگاه می کند و بعد می گوید: پس صبر کن من مدارکمو بردارم با هم بریم، مامانتم ببریم بیمارستان.

نادیا: نه نه! ممنون خودم می رم اگر به یک آژانس زنگ...

حرفش با صدای کیان قطع شده و با نفرت به او زل می زند.

کیان در حالی که پالتوی کوتاه سیاه رنگش را بر تن می کند، می گوید: خودم می برمش داریوش جان.

داریوش با لبخندی می گوید: پس مراقب خانمم باشی.

کیان سری تکان داده و بعد از یک خداحافظی کوتاه با همه، رو به نادیا که همچنان عصبی به او خیره شده، کرده و می گوید: بیا بریم دخترخاله!

نادیا انگشتانش را دور بند کیفش حلقه کرده و می گوید: ممنون خودم می تونم برم.

کیان با خونسردی لبخند می زند و قدمی نزدیکش رفته و می گوید: مگه من مرده باشم، بذارم دخترخاله عزیزم این وقت شب با مائسین یک غریبه بره.

نادیا که می بیند هرچه بیشتر با او بحث کند، شک داریوش و همین طور بقیه را برمی انگیزد، با اکراه قبول می کند که همراهش بشود.

کیان سوار ماشین شده و درب سمت شاگرد را باز می کند.

اما نادیا درب عقب را باز کرده و قبل از این که کیان حرفی بزند، سوار می شود.

کیان آینه را بر روی صورت نادیا تنظیم کرده و می گوید: خب جلو می نشستی.

نادیا پاسخی نمی دهد و رویش را بر می گرداند سمت شیشه و به خیابان خیره می شود.

کیان: فکر نمی کردم با یادآوریش حالت بد بشه، منظوری نداشتی.

نادیا در دل پوزخند می زند، فکر نمی کردی!»،

باز هم پاسخی به او نمی دهد، فقط می خواهد هرچه زودتر به خانه اشان برسد، سرش را بر روی پای مادرش بگذارد و

یک دل سیر برای بخت سیاهش اشک بریزد.

کاش خدا این تنبیه کردن را تمام کند.

بس نبود؟ این همه زجر کشیدن و دم نزدن؟ بس نبود اشک های هر شبی که قطره قطره بر روی بالشتش می ریخت؟

او که دیگر فهمیده بود چه کار اشتباهی کرده است، پس چرا.. چرا باز هم خدا این کیان جدید را در زندگی اش قرار داده

بود تا سوهان روحش بشود و خش بیندازد بر روی اعصاب و روانش؟

آه سوزناکی از دلش بر می آید و نگاه خیس و ابری اش را به آسمان ابری می اندازد.

گویی خدا هم دلش از این همه سیاه بختی فرزندش گرفته است که آسمان این گونه ابری است.

با صدای کیان به خود می آید و خیلی سریع انگشتانش را بر روی چشمانش می کشد تا اشک هایش را خشک کند.

کیان: نادیا؟

از شنیدن نامش بر زبان کیان، حالش یک طوری می شود، سرد و البته با صدایی تودماغی پاسخ می دهد: بله؟

کیان برای لحظه ای برمی گردد و با دیدن اشک های نادیا ابروان پریشانش در هم گره می خورد.

کیان: چرا گریه می کنی؟

نادیا بی حوصله نگاهش می کند و می گوید: فقط حرفتو بزن.

کیان: داریوش رو دوست داری؟

از این سوال نا به هنگام کیان جا می خورد و پاسخی نمی دهد.

اگر هم دوستش دارد به کیان چه ربطی دارد که چنین سوالی می پرسد، هان؟

وقتی کیان پاسخی از نادیا نمی شنود، می گوید: جوابم رو بده.

نادیا: به شما مربوط نیست.

کیان: زبونت که باز دراز شده!

نادیا خشمش را بر سر کیف بیچاره اش خالی می کند. دستش را مشت کرده و محکم بر روی کیفش فشار می دهد.

چه از جانش می خواهد؟ چرا دست از سرش بر نمی دارد؟

در دل می نالد* خدایا، دیگه خسته شدم*

دندان هایش را با حرص بر روی هم فشار می دهد و می گوید: ماشین رو نگه دار، گفتم ماشین رو نگه دار.

کیان سرعتش را کم کرده و ماشین را متوقف می کند و می گوید: چت شد؟ حرف حق به مذاقت خوش نیومد؟

بالاخره صبر نادیا تمام شده و مانند کوه آتشفشانی فوران می کند، جیغ زده و می گوید: تو از جونم چی می

خواهی؟ هان؟ برگشتی فقط مایه عذابم بشی؟ برگشتی تحقیرم کنی؟ برگشتی انتقام بگیری؟

کیان مبهوت به او نگاه می کند و هیچ نمی گوید.

دانه های درشت اشک بر روی صورت نادیا شروع به ریختن می کند و او با لرزشی در صدایش به صورتش اشاره کرده و می گوید: به من نگاه کن! این اون تاوان سختیه که به خاطر کاری که با تو کردم دارم پس می دم، می بینی؟ این صورت رو ببین، فقط به خاطر تو برای صورتم این اتفاق افتاد، منو نگاه کن، من دیگه اون نادیا ی سابق نیستم، شکسته شدم، خرد شدم، دیگه کسی حتی تفم به روم نمی ندازه.. من نمی فهمم چرا داریوش به من علاقه مند شده، اما خودمم نمی تونم منکر این موضوع بشم که عشق داریوش داره ریشه می دونه تو رگ و پی ام!

کیان تنها عکس العملش به این حرفای تلخ، قورت دادن آب دهانش بود.

تنها یک چیز در سرش بانگ می زد* نادیا عاشق داریوش شده*

نادیا درب ماشین را باز کرده و کیان را در بهت و ناباوری رها می کند.

تمام تصوراتش از نادیا با این حرف ها رو به نابودی رفته بود.

سمند زردرنگی جلوی پای نادیا ترمز می کند و او مقابل دیدگان کیان سوار آن می شود.

باران شروع به باریدن کرده است.

کیان زیر لب زمزمه می کند: مرو که با تو هر چه هست می رود!

خسته و درمانده به خانه می رسد.

باران شدیدی که می بارد او را تبدیل به یک موش آب کشیده کرده است!

نای این که حتی کلیدش را در بیاورد و قفل درب را باز کند، ندارد.

از سرکوچه اشان پیاده تا خانه آمده بود.

لرزی که در جانش افتاده است هر لحظه بیشتر می شود.

دست ناتوان و لرزانش را بالا آورده و چندبار به درب آهنی کرم رنگ خانه می کوبد.

دو دقیقه ای تا باز شدن درب توسط مادر می گذرد.

مادر تا چشمش به او می افتد سریع جلو رفته و دست نادیا را گرفته، او را به داخل خانه می کشد و می گوید: پیاده تو این بارونا اومدی نادیا؟ آخه من به تو چی بگم.

نادیا که نای پاسخ دادن ندارد تنها به تکان دادن سرش اکتفا کرده و کفش هایش را در می آورد.

قبل از این که قدم بگذارد بر روی فرش قرمز و کهنه اشان، مادر با سرعتی که از هیكلش بعید است، خود را با حوله ای به او می رساند.

حوله را بر روی صورت نادیا می کشد و در همان حال هم غرغر می کند: مگه اون مرتیکه ندید هوا بارونیه؟ برای چی آخه تا دم خونه نرسوندت؟

نادیا شالش را از سرش بر می دارد و حوله را از او می گیرد.

با صدای لرزان و تودماغی اش می گوید: خودم باهانش نیومدم.

بعد هم به سمت هال می رود.

مادر پشت سرش راه می افتد و می گوید: چرا؟ با هم دعوا کردید؟

نادیا: نه.

چشمانش که به بخاری کوچکشان می افتد، بر سرعت قدم هایش می افزاید و خود را به آن می رساند.

مادر نزدش رفته و دکمه های مانتوی نادیا را باز می کند و در همان حال هم می گوید: گفته بودی ممکنه دیروقت برگردی، وقتی الان برگشتی، حتما دلیلش اینه که دعوا کردید دیگه!

حوصله آن که پاسخ مادرش را بدهد را ندارد پس سکوت می کند.

مادر شلوار گرمکن و بلوز آستین بلندش را برایش می آورد و مانتو شلوار خیسش را می برد داخل حمامی که در زیر زمین خانه شان قرار دارد تا سر فرصت آن ها را بشوید.

نادیا لباس هایش را بر تن کرده و کنار بخاری دراز می کشد.

با یادآوری اتفاق یک ساعت پیش اشک در چشمانش حلقه می زند.

از حرف هایی که به کیان زده است، پشیمان شده است.

کاش نمی گفت، کاش به زبان نمی آورد که او عاشق داریوش شده است، نکند بعدا با هم به او بخندند؟

با صدای پای مادر، فوری اشک هایش را پاک کرده و پشتش را به در می کند و صورتش را نزدیک بخاری می گیرد.

حرارتی که از بخاری ساطع شده و به صورتش می چسبید باعث می شود گرمای لذت بخشی را حس کند.

صدای مادر را می شنود: چرا این جوری خوابیدی آخه؟

دهان باز می کند تا پاسخ مادر را بدهد اما با دو عطسه پشت سر هم، حرفش را می خورد.

مادر نوچ نوچی می کند و در حالی که به سمت آشپزخانه می رود تا برای او قرص سرماخوردگی بیاورد می گوید: آخه دختر خوب حداقل یکی از پالتوها تو برمی داشتی تو که دیدی هوا ابریه.

حوصله شنیدن غرهای مادرش را ندارد.

به سختی از جا برمی خیزد تا خودش را به اتاقش رسانده و از شر شنیدن غرهای او خلاص شود، اما هنوز قدم اول را برنداشته سرش گیج می رود و قبل از هرعکس العملی می افتد بر روی زمین

با صدای گرومپ افتادن، مادر هراسان دست از گشتن برای قرص، کشیده و خودش را به نادیا بی حال و ضعیف که بر روی زمین افتاده، می رساند.

مادر: یا امام رضا، نادیا مادر؟

نادیا چشمانش را بی رمق باز کرده و نگاهش را به مادر نگرانش می دوزد و لب های خشک و ترک خورده اش را باز کرده و می گوید: خوبم... نگران... نباش.

مادر بـ —وسه ای به لب نرمش می زند و می گوید: مادر به فدات، الان برات دمنوش و چای گیاهی درست می کنم میارم تا بخوری.

برخاسته و خودش را به کمند دیواری بزرگ آخر اتاق نشیمن می رساند و یک بالشت و پتو برمی دارد و با عجله خود را به نادیا می رساند.

بالشت را نزدیک بخاری گذاشته و زیر بغل نادیا را گرفته و او را بلند کرده و سرش را بر روی بالشت می گذارد.

نادیا که شروع به لرزیدن کرده از لای لب هایش می نالد: سردمه... سردمه!

مادر پتوی گرم و مخملی را بر روی نادیا می اندازد و دستش را هم بر روی پیشانی اش قرار می دهد.

پیشانی اش داغ داغ است و این نشان دهنده تب بالای اوست.

مادر با عجله خود را به آتشپزخانه رسانده و لگن قرمز رنگی را که کمی رنگ و رویش رفته است را برمی دارد و داخلش را از آب خنک پر می کند.

دو تا تکه پارچه تمیز از کشوی کابینت بیرون آورده و خود را به نادیا می رساند.

بر روی صورتش دانه های درشت عرق نشسته و زیر لب هذیان می گوید و مدام نام داریوش را تکرار می کند.

مادر تکه پارچه تمیز را داخل آب فرو می کند و بعد از چلانیدن آن، بر روی پیشانی اش قرار می دهد.

نادیا برای لحظه ای از خنکای دستمال چشمانش را باز می کند اما خیلی طول نمی کشد که پلک چشمش سنگین شده و دوباره بر روی هم می افتد.

مادر چندین بار کارش را تکرار می کند تا آخر کمی تبش پایین می آید.

خیالش که راحت می شود بر می خیزد تا برای او چای و دارو گیاهی درست کند..

با احساس خنک شدن پاهایش، بی رمق، چشمانش را باز می کند.

نگاهش به مادرش می افتد که سرش پایین و در حال شستشوی پاهای اوست.

لبخند کم جانی بر روی لب هایش می نشیند.

صدایش می زند: مامان؟

مادر نگاه خسته اش را بالا می گیرد، با دیدن چشمان باز نادیا، صورتش با لبخندی شکفته می شود برخاسته و کنارش می

نشیند: جان مامان؟ بهتری؟

سرش و همین طور پلک چشمانش هنوز سنگین است، اما برای آن که او را بیشتر نگران نکند پاسخ می دهد: آره، نگران

نباش دستتم درد نکنه خسته شدی.

مادر دستش را می گیرد و بلندش می کند و تکیه اش را به مخده می دهد و می گوید: خسته نشدم، برم برات دمنوش و

دارو بیارم.

دستان چروک و تپلش را بر روی زانوان دردناکش گذاشته و با گفتن یک، «یا علی»، بر می خیزد.

قبل از رفتنش به آشپزخانه رو به نادیا می گوید: راستی تو همین سه ساعتی که خواب بودی؛ موبایلت چند دفعه زنگ

خورد.

منتظر پاسخ نادیا نمی ماند و به سمت آشپزخانه راه می افتد.

آب دهان تلخش را قورت می دهد و دستان لرزانش را به سمت موبایلش می برد.

حس ششم اش به او نهیب می زد که شاید کیان بوده است که به او زنگ زده است.

انگشتش را بر روی صفحه موبایل به صورت عمودی می کشد و قفل صفحه باز می شود.

به تماس های پاسخ داده نشده اش می رود و با دیدن نام کیان و داریوش اضطراب تمام وجود نحیفش را در بر می گیرد.

متوجه پیامک خوانده نشده در این باکس پیامک هایش می شود.

وارد این باکس شده و با دیدن پیامک کیان دل در سینه اش فرو می ریزد.

کیان: خواب من و قرار من، بی تو به سر نمی شود.

ضربان قلبش از خواندن آن پیامک بالا می رود.

تنها یک سوال در ذهنش می درخشد: چرا؟

با آمدن مادر، موبایلش را کنار می گذارد.

سرفه ای می کند که با همان سرفه هم خودش هم مادر متوجه چرکی بودن گلویش می شوند.

مادر با نگرانی می گوید: نادیا جان، زنگ بزن داریوش بگو بیاد دنبالت برید درمانگاه، گلوت چرکیه کپسول چرک خشک کن خونه نداریم.

نادیا اشاره ای به قوری استیل در سینی می کند و می گوید: خب اینارو بخورم که خوب می شم.

مادر: درسته اما خودت می دونی طاقت دیدن این که مریضی رو ندارم هر بارم سرماخوردی هم یک هفته تو خونه افتادی هم منو خونه نشین کردی! بهش یک زنگ بزن.

نادیا به ناچار موبایلش را برداشته و شماره داریوش را می گیرد.

خودش هم می خواهد زودتر از شر آن سرماخوردگی نجات پیدا کند.

بعد از دو بوق صدای خواب آلود و بیم داریوش در گوشی می پیچد.

نگاه نادیا بی اختیار به ساعت می افتد.

ساعت نزدیک یک نیمه شب است.

داریوش: بله؟

نادیا: سلام.

داریوش با شنیدن صدای نادیا هُشیار می شود و می گوید: نادیا؟ خوبی عزیزم؟ چرا هرچی زنگ زدم جواب ندادی؟ مادر حالشون خوبه؟ بهترن؟

نادیا که حوصله سوال جواب کردن ندارد خیلی خلاصه می گوید: ببخش یکم حالم ناخوش بود، مامانم خوبه سلام داره..

مکتی می کند و ادامه می دهد: می تونی بیای دنبالم؟ می خوام برم در مانگاه اما نمی تونم پشت فرمون بشینم.

داریوش نگران می پرسد: چرا؟ چی شده؟

نادیا: یک کم سرما خوردم، میای؟

داریوش: آره آره تا نیم ساعت دیگه اونجام. فعلا.

نادیا گوشی را که قطع می کند لبخندی محو به مادرش زده و لیوان چایش را برمی دارد.

فکری در ذهنش شروع به درخشیدن کرده است.

باید هرطور شده راه پای کیان را در زندگی اش از بین ببرد، می داند کیان در آینده ممکن است تبدیل به مانعی برای رسیدن به هدفش بشود.

هنوز هم با تمام شرمندگی و عذاب وجدانش از کیان نفرت داشت و نمی توانست حضورش را در زندگی اش تحمل کند.

قبل از این که داریوش سر برسد، مادر به اتاق نادیا رفته و برایش پالتوی قدیمی رنگ و رو رفته ای همراه با شلوار مخمل قهوه ای رنگش را می آورد.

نادیا نگاهی به پالتو می اندازد و می گوید: این که رنگ و روش رفته مامان.

مادر اخم می کند: بین پالتوها این از همه شون گرم تره، بعدش هم می خوامی بری درمونگاه آمپول بزنی بیای عروسی که نمی ری!

نادیا: آخه جلو داریوش....

با هوایی که وارد دهانش می شود شروع به سرفه های بلند چرکی و ممتد می کند.

مادر فوری چای نصفه نیمه را به خوردش می دهد و هم زمان غر می زند: خانم سرفه هاش رو نمی بینه بعد می خواد با این حالش برای اون مرتیکه تیپ بزنه! اون اگر بخواد با دیدن پالتوت ازت جدا بشه همون بهتر که اصلا کنارت نباشه.

با نوشیدن چای گلویش کمی ملایم می شود و بعد از تشکر، با صدای گرفته ای می پرسد: ازش خوشتر نمی آد؟

مادر با تعجب نگاهش می کند: از کی؟

نادیا: داریوش دیگه.

اخمی بر روی پیشانی مادر می نشیند و می گوید: زیاد نه.

نادیا: چرا؟

مادر با همان اخم پاسخ می دهد: بعدا بهت می گم، فعلا پاشو لباس هات رو بپوش.

نادیا هم سکوت می کند و ترجیح می دهد تا مادر خودش دلیل این که از همسر آینده دخترش خوشش نمی آید را بگوید.

با کمک مادر و با گفتن، «یا علی»، از جا برمی خیزد و پالتوی وشلوارش را به تن می کند.

سرش هنوز سنگین است و بینی و گلویش کیپ شده است.

بی حوصله رو به مادر با صدای گرفته و تودماغی اش می گوید: آگه زحمتی برات نیست می شه کیفمو بیاری؟

مادر: کیف برای چی؟

نادیا بدون این که حرفی بزند با انگشتش به بالای چشم چپش اشاره می کند و مادر هم با کشیدن آهی به سمت اتاقش می رود.

می نشیند بر روی زمین و نگاهش به موبایلش می افتد در ذهنش تمرین می کند که چه به داریوش بگوید و چطور سر صحبت را در مورد کیان باز کند.

روسری بزرگ هم رنگ بختش! را به سر می کشد و دم سمت راست روسری اش را بر روی شانه سمت چپش می اندازد.

با آمدن مادر کیف را از دستش می گیرد و تشکر می کند.

مادر با تردید نگاهش کرده و صدایش می زند: نادیا؟

نادیا در حالی که آینه کوچک جیبی و مداد ابروی دوست داشتنی اش را در دست گرفته و مشغول کشیدن ابرو است، پاسخش را می دهد: جانم؟

مادر: می تونی ازش بخوای برای درمان صورتت اقدام کنه؟

دست نادیا از حرکت می ایستد و با تعجب به مادر نگاه می کند: چی مامان؟!

مادر به صورت نادیا اشاره ای می کند و می گوید: برای سوختگیت می گم مامان، به هر حال مگه نمی خواید ازدواج کنید؟ خب بگو ببردت صورتتو جراحی پلاستیک کنن.

نادیا نگاه عاقل اندر سفیهی به او می اندازد و پوفی می کشد و می گوید: حرفا می زنی ها، نمی تونم مادر من هنوز یک هفته گذشته.

مادر دهان باز می کند تا پاسخش را بدهد اما با صدای زنگ بلبلی خانه لب فرو می بندد و برمی خیزد.

نادیا هم بلند شده و رو به مادر می گوید: نمی خواد بیای دم در خودم می رم.

مادر: نه می خوام یک چیزی بهش بگم.

نادیا جلو راه می افتد و مادر در حالی که چادر رنگی اش را سر می کند پشت سرش می رود.

درب خانه را باز می کند با دیدن داریوش لبخندی خجول می زند و سلام می کند.

داریوش هم، هم به او هم مادر سلام می کند و می پرسد: چی شده خانم؟

نادیا: سرما خوردم.

مادر در حالی که رویش را محکم گرفته می گوید: آقا داریوش دستتون درد نکنه، اگر زحمتی نیست براتون یک شربت آویشن هم برایش بگیرید گلوش چرکيه.

داریوش چهار انگشت دست راستش را بر روی چشم چپش می گذارد و با لبخندی پاسخ می دهد: به روی چشم مادر، شما چیزی لازم ندارید؟

مادر که از پاسخ داریوش سر کیف آمده است، بالاخره روی خوشش را هم به او نشان داده و می گوید: نه مادر چون ممنونم، خدا به همراهتون.

نادیا کفش های عروسکی تازه اش را که داریوش در اولین قرارشان برایش خریده بود، را به پا می کند و با هم از خانه خارج می شوند.

سوار ماشین شده و بعد از بستن کمربندهایشان، نادیا می گوید: واقعا شرمندهم، امشب خسته هم بودی اما مجبور بودم بگم بیای، حالم رو که می بینی؟

داریوش: دشمنت شرمنده عزیز من، کار خوبی کردی.

نادیا لبخند زورکی زده و انگشتانش را با استرس در هم گره می زند.

در ذهن خویش، با خود کلنجار می رود "خدایا، چجوری بهش بگم، چجوری حرف کیان رو پیش بکشم؟ خودت یه راهی جلو پام بذار"

با صدای داریوش به خود می‌آید و نگاهش می‌کند.

داریوش: امشب واقعا مادر حالشون خوب نبود که زود رفتی یا دلش چیز دیگه‌ای بود؟ چون به نظرم اومد مادر خوب باشن.

نادیا از این بابت خوشحال می‌شود، حالا بهترین دلیل برای پیش کشیدن بحث را درباره کیان پیدا کرده است. مغموم و ناراحت پاسخ می‌دهد: دلش چیز دیگه‌ای بود.

داریوش با تعجب نگاهش می‌کند: چی؟

نادیا احساس می‌کند خوی بدجنسش در حال بیدار شدن است.

با خود فکر می‌کند "هیچ چیز نباید مانع رسیدن من به هدفم بشه!"

حالت چشمانش را مظلوم کرده و با ظاهری حق به جانب می‌گوید: اگر.. اگر یه روزی بفهمی که کیان به من...

مکتی می‌کند و بعد از قورت دادن آب دهانش، ادامه می‌دهد: بفهمی که کیان به من علاقه مند شده، چی کار می‌کنی؟

مردمک چشمان داریوش گشاد شده و با نگاهی عجیب به او می‌پرسد: منظورت چیه؟!

نادیا فوری با همان ظاهر حق به جانبش همراه با ترسی ظاهری، می‌گوید: من.. من منظوری نداشتم، کیان اما فکر کنم به من علاقه پیدا کرده، ببین حتی بهم پیام هم داده.

و با حالتی دستپاچه موبایلش را درآورده و وارد این باکس پیام‌هایش می‌شود و پیغام کیان را مقابل دیدگان عصبی داریوش می‌گیرد.

رگ پیشانی و گردن داریوش با خواندن پیغام کیان، متورم شده و در حالی که مشت محکمی بر فرمان می‌کوبد از لای دندان‌هایش می‌غرد: لعنتی!

نادیا زیر چشمی نگاهش کرده و لبخند محوی بر روی لبهایش می نشیند که آن را فوری جمع کرده، حالت ترسی به خود گرفته و با صدای گرفته اش می گوید: داریوش جان، آرام باش من حتی تو ماشین هم وقتی دیدم دیگه داره زیاده روی می کنه، پیاده شدم و باقی راه رو با تاکسی اومدم.

داریوش که گویی با خود حرف می زند، می گوید: من اون نامرد رو می کشم!

نادیا که از غیرت و عصبانیت داریوش خوشحال شده است، بی اختیار دستهایش را می برد جلو و بازوی داریوش را می گیرد و می گوید: لازم دونستم بهت بگم این موضوع رو، اما بهتره فعلا بهش فکر نکنی من دمشو قیچی کردم.

داریوش که به نظر می آمد نسبتاً آرام شده است، نگاه دلگیری به او می اندازد و می گوید: چطور فکر نکنم؟ اون نارفیق نامرد رو...

نادیا هیس می گوید و ادامه می دهد: لطفا بس کن داریوش.

داریوش دنده را عوض کرده و می گوید: امشب رو که هیچی، ولی فردا که بشه من می دونم و اون.

نادیا لبخندش را پنهان کرده و سکوت می کند.

کار او دیگر در این جا تمام شده است.

خودشان از گلوی همدیگر درمی آوردند.

(فصل دوم)

مردمک چشمانش مدام در حال نوسان بین عکس نمای ساختمانی که با فتوشاپ درست کرده و موبایلش است.

خود می داند چه پروژه مهمی در دست دارد اما نمی تواند بر روی آن تمرکز کند.

مدام اتفاقات شب گذشته در ذهن آشفته اش تداعی شده و اعصابش بهم می ریزد.

بی حوصله انگشتش را بر روی دکمه Power فشار داده و لپ تاپ را خاموش می کند.

سرش را به صندلی چرخشی اش تکیه می دهد و چشمانش را می بندد اما چهره زیبای نادیا در خیالش نقش می بندد.

کلافه چشمانش را باز می کند و تکیه اش را از صندلی می گیرد.

دسته کلیدهایش را درآورده و کلید نسبتاً کوچک طلایی رنگی را انتخاب کرده و آن را در قفل کشوی میزش می کند و می چرخاند تا قفلش باز شود.

دستش را به آخر کشو می برد و قاب عکس کوچکی را بر می دارد، آن را برگردانده و به صورت نادیا که دست به سینه و

با اخمی که به نظرش شیرین ترین اخم دنیا بود، به دوربین زل زده است، موهای قشنگ رنگِ شبق اش به خاطر باد شدیدی که آن روز سیزده بدر دوست داشتنی در باغ گیلاس اشان می وزید پریشان شده بود و زیبایی خاصی به چهره زیبای و فریبنده اش داده بود، خیره می شود.

با یاد آوری آن روز لبخندی بر روی لب هایش می نشیند.

صدای کیان 20 ساله را می شنود که با التماس به نادیا می گوید قشنگ بایستد تا از او عکس بگیرد.

نادیا هم با کلی غر غر و اخم و تخم حاضر به گرفتن عکس می شود که نتیجه اش می شود آن عکس شیرین!

بی اختیار دست راستش را بر روی عکس می کشد و می گوید: چشم و ابروی خشن از بس که می آید به تو.. گاهی آدم عاشق نامهربانی می شود!

آهی می کشد و بوسه ای به روی صورت نادیا می زند. 16 ساله می زند.

با زنگ تلفنش از خلسه شیرینش بیرون آمده و قاب عکس را بر روی میز می گذارد.

تلفن را برمی دارد و می گوید: بله؟

خانم امینی: آقای حسینی تشریف آوردن.

کیان: بگید بیان داخل.

خانم امینی: چشم.

تلفن را قطع کرده و نگاه دیگری به قاب عکس می اندازد و قبل از این که آن را داخل کثو بیندازد، تقه ای به در می خورد و باز می شود.

قاب عکس را فوری برگردانده و آن را پشت پرونده ها پنهان می کند.

داریوش درب را که می بندد، به احترامش بلند می شود و به هم دیگر سلام کرده و دست می دهند.

کیان در حالی که تلفن را بر می دارد تا سفارش قهوه را به خانم امینی بدهد، می گوید: خسته نباشی داریوش جان، دیشب حسابی خسته شدی.

و بعد از وصل شدن به خانم امینی سفارشش را می دهد و بر روی صندلی اش می نشیند.

داریوش تشکر می کند و می پرسد: کی می خواستی بهم بگی؟

کیان تعجب کرده و متقابلا می پرسد: چی رو؟!

داریوش ابروانش در هم گره می خورد و می گوید: نقشه مون قرار نبود این طور پیش بره!

کیان: منظور تو نمی فهمم.

داریوش عصبی شده و می گوید: دیشب نادیا بهم گفت تو بهش پیام دادی، باید از اولم می دونستم که تو عرضه این که بخوای نقشه ت رو عملی کنی، نداری!

کیان هم عصبانی شده و بر روی میز کمی خم می شود و می گوید: هرچی که اتفاق افتاده به خودم و نادیا ربط داره تو سرت به کار خودت باشه.

داریوش پوزخندی زده و پاسخ می دهد: من می خوام، اما متاسفانه بی ثباتی تو داره همه چیز رو خراب می کنه.

این را می گوید و از جایش بر می خیزد.

یقه کتتش را درست کرده و ادامه می دهد: فقط اومدم این جا بهت بگم که همه چیز رو خراب نکنی و فعلا دور و برش
نچرخ.

دستان کیان از شدت عصبانیت مشت شده و می گوید: من به تو پول ندادم که برای من تعیین تکلیف کنی، تو به نقش
بازی کردنت ادامه بده!

داریوش با خونسردی پاسخ می دهد: همون طور که گفتم من دارم کارم رو انجام می دم اما علاقه مفرط تو به اون زن
داره همه چیز رو تحت الشعاع خودش قرار می ده، قرار بود تو فقط نظاره گر نابودی این زن باشی نه این که دوباره علاقه
ات رو بروز بدی.

این را می گوید و منتظر پاسخ کیان نمی ماند، با گام هایی بلند خودش را به درب رسانده و از آن جا خارج شده، کیان را
غرق در افکار خویش رها می کند.

بر روی صندلی خودش را ولو کرده و با دو انگشت اشاره اش شروع به مالش شقیقه هایش می کند.

حق با داریوش است او نمی تواند علاقه وافر خودش را به نادیا پنهان کرده و نقش فردی بی احساس را بازی کند.

با زنگ ممتد موبایلش سرش را بلند کرده و بی حوصله نگاهی به صفحه نمایشش می اندازد.

نام سوگند به او دهان کجی می کند، صدای زنگ را قطع کرده و کیف سامسونت اش را بر می دارد.

به سمت درب اتاق راه می افتد، می داند بودنش در آن جا فعلا بی فایده است چون تمرکزش را بر روی کارش از دست
داده است.

از اتاق خارج شده و رو به خانم امینی می گوید: خانم امینی من دارم می رم، با آقای سمیعی تماس بگیرید بگید امروز رو
بیان.

خانم امینی که به احترام کیان ایستاده است، سری تکان داده و می گوید: چشم به سلامت.

کیان هم در پاسخ خداحافظی کرده و از دفتر خارج می شود.

دوباره صدای زنگ موبایلش بلند شده و بر روی اعصابش خط می اندازد.

عصبی موبایلش را در آورده و در حال ورود به آسانسور، پاسخ می دهد: بله؟

سوگند: عزیزم چرا جواب نمی دادی نگرانت شدم.

کیان: خب وقتی می بینی جواب نمی دم حتما کار دارم دیگه.

سوگند ناراحت شده و می گوید: چرا این جووری حرف می زنی؟ می خواستم بگم امشب بریم بیرون.

کیان به او می توپد: امشب نه، حوصله ندارم.

سوگند عصبی شده و تن صدایش بالا می رود و می گوید: یعنی چی کیان؟ الان چند روزه معلوم نیست چته، نه میریم

بیرون نه میای خونمون تا ببینمت، خب دلم برات تنگ شده نامرد.

کیان: باید قطع کنم سوگند خداحافظ.

و بدون این که اجازه بیشتر صحبت کردن را به او بدهد، تماس را قطع می کند.

سوار ماشینش شده و به سمت خانه اشان راه می افتد.

فکری مانند خوره به جانش افتاده است.

نکند داریوش عاشق نادیا شده است؟ نکند می خواهد با این حرفا او را از میدان به در کند؟

باز هم خود پاسخ خودش را می دهد "چرا که نه؟ نادیا عاشقش شده شاید اونم داره به نادیا علاقه پیدا می کنه، مگه تو

همین رو نمی خواستی؟"

دنده را عوض کرده و با سرعت بیشتری بین ماشین ها ویراژ داده و داد می زند: نه نمی خواستم، نمی خواستم!

صدای بوق های کشیده ماشین های دیگر هم، باعث نمی شود که سرعتش را کم کند

مدام حرفای نادیا در ذهنش تداعی شده و حالش را بدتر می کند.

نادیا " فقط به خاطر تو برای صورتم این اتفاق افتاد، منو نگاه کن!"

انگشتانش را محکم دور فرمان فشار می دهد.

نادیا "من دیگه اون نادیا ی سابق نیستم، شکسته شدم، خرد شدم، دیگه کسی حتی تفم به روم نمی ندازه.. من نمی فهمم چرا داریوش به من علاقه مند شده، اما خودمم نمی تونم منکر این موضوع بشم که عشق داریوش داره ریشه می دونه تو رگ و پی ام!"

با صدای ممتد آژیر ماشین پلیسی که پشت سرش است، از آینه نگاهی به پشت سرش می اندازد و با گفتن "لعنتی" زیر لب، سرعتش را کم کرده و ماشین را کنار خیابان توقف می کند.

زیر لب زمزمه می کند "بر خرمگس معرکه لعنت!"

با دوتا تقه کوچکی به شیشه می خورد، آن را با زدن دکمه ای پایین داده و لبخند تصنعی می زند: سلام جناب سروان.

مرد با نگاهی جدی و ابروانی درهم به او خیره شده و می گوید: علیک سلام، گواهینامه و کارت ماشین!

کیان به سمت داشبورد خم شده و آن را باز می کند. کیف مدارک ماشینش را برداشته و از آن کارت ماشینش را درمی آورد و به مرد می دهد.

در همان حال که مرد مشغول واریسی کردن کارت ماشین است گواهینامه اش را هم از کیف پولش در آورده و به او می دهد.

مرد نگاهی بین عکس گواهینامه و چهره کیان می گردد و می گوید: چیزی مصرف کردی؟

کیان: نه جناب سروان.

مرد: می دونی نزدیک بود با این سرعت و حرکات ماریچی که انجام می دادی باعث تصادف و کشته شدن چند نفر من جمله خودت بشی؟

کیان که کلافه شده است می گوید: متاسفم، تکرار نمیشه.

مرد از ماشین فاصله گرفته و می گوید: پیاده بشید.

کیان لپ هایش را باد کرده و بعد از برداشتن موبایلش از ماشین خارج می شود.

مرد در حال پرکردن برگه جریمه به کیان می گوید: 150 هزار تومان به دلیل حرکات ماریچ و 200 هزار تومان به دلیل سرعت غیرمجاز بیش از 30 کیلومتر بر ساعت!

کیان کلافه دستی به پشت گردنش می کشد و می گوید: حتما در اولین فرصت پرداخت می کنم.

مرد موشکافانه به او نگاه می کند و کارت ماشین و گواهینامه را به همراه برگه جریمه به او می دهد.

کیان بدون این که حرفی بزند، آن ها را از او می گیرد و سوار ماشین می شود.

ماشین را به حرکت درآورده و راه می افتد.

نگاهی به برگه جریمه می اندازد و آن را بر روی صندلی کنارش پرت می کند.

تا رسیدن به خانه، با خودش غرغر کرده و فکر می کند برای مادر چه دلیلی بیاورد که چرا آن موقع از روز به خانه برگشته است.

بی حوصله کلید را در قفل درب می اندازد و آن را باز می کند.

به داخل حیاط خانه که قدم می گذارد موجی از بوی خوش قرمه سبزی مشام اش را نوازش می دهد.

درب را که می بندد، صدای بلند مادرش را می شنود که کتابی را خطاب قرار می دهد و می گوید: کتابی برو بین کیه. با شانه هایی افتاده خود را به درب ورودی رسانده و کفش هایش را در می آورد. قبل از این که درب را باز کند، کتابی پیش دستی و آن را زودتر باز می کند. با دیدن کیان تعجب می کند و می گوید: سلام داداش، چی شده الان اومدی؟ کیان بی حوصله با دست راستش کتابی را به کناری هل می دهد و وارد خانه می شود. کتابی که با دیدن ظاهر آشفته و بی حوصله برادرش نگران شده است، پشت سرش راه می افتد و سوال پیچ اش می کند.

کتابی: داداش چی شده؟ با سوگند دعوات شده آره؟ چرا الان اومدی آخه؟

کیان عصبی بر می گردد سمتش و می گوید: وای! برو رد کارت کنی.

این را می گوید و خود را به اتاق رسانده و درب را قفل می کند.

سرش را به در تکیه داده و برای لحظه ای دیدگان خسته اش را بر روی هم می گذارد.

با چند تقه پشت سر هم سرش را برمی دارد و بلند می گوید: کتابی تنهام بذار.

صدای مادرش را می شنود: منم کیان جان در رو باز کن پسر.

زیر لب "خدا به خیر بگذرونه" می گوید و درب را باز می کند.

مرحمت خانم چشمش که به دردانه پسرش می افتد، با نگرانی می گوید: مادر اتفاقی افتاده الان اومدی؟

کیان برای آن که دل مادرش را آرام کند، لبخندی زده و می گوید: نه مادر من، سر درد بودم گفتم امروز رو پیام خونه چیزی نشده که.

مرحمت خانم جلو آمده و دستش را بر روی پیشانی کیان قرار می دهد و می گوید: تبم که نداری، ولی محض احتیاط برات دمنوش درست می کنم، لباست رو عوض کن بیا تو اتاق نشیمن.

کیان: دراز بکشم خوب می شم، می خوام بخوابم.

مرحمت خانم با اخم پاسخ می دهد: نه همین که گفتم اولاً بدون خوردن نهار نمی دارم بخوابی دوماً می خوام باهات حرف بزنم.

به ناچار سری تکان داده و منتظر می شود تا مادرش از اتاق خارج شود.

مادر که از اتاق خارج شد فوری درب را بسته و بر روی تخت نشست و به موبایلش خیره می شود.

وسوسه شده است که به نادیا پیغام بدهد اما می ترسد که باز هم دست رد به سینه اش بخورد.

وقتی نادیا پاسخش را نداده و از آن بدتر پیغامش را به داریوش نشان داده است معنی اش چه می تواند باشد جز آن که الان نادیا عاشق و دلباخته داریوش شده است و چیزی را از او پنهان نمی کند و برای او هم پیشیزی ارزش قائل نیست؟

آه می کشد و موبایل در دستش را بر روی تخت می اندازد و برمی خیزد.

بعد از تعویض لباس هایش به اتاق نشیمن رفته و مقابل تلویزیون می نشیند.

کتیون که به ظاهر مشغول درست کردن سالاد شیرازی است، زیر چشمی او را می پاید.

می داند اتفاق ناگواری برای برادرش رخ داده که این گونه بی قرار است اما سکوت کرده و هیچ نمی گوید.

مرحمت خانم با سینی چای هل دار خود را به اتاق رسانده و کنار کیان می نشیند.

لیوان بزرگی که حاوی چای گیاهی است را مقابل او قرار می دهد و می گوید: این رو بخور سردردت رو آروم می کنه.

کیان نگاه قدرشناسانه ای به مادرش می اندازد و تشکر می کند.

مرحمت خانم سرفه ای خشک کرده و می گوید: امروز زنگ زدم خونه دایی حشمت.

کیان با شنیدن این حرف برمی گردد و با چشمانی پر از علامت سوال به او خیره می شود و می پرسد: چرا؟
مرحمت خانم خنده ای می کند و می گوید: برای امر خیر زنگ زدم دیگه.

گویی پتکی را بر سر کیان کوبیده باشند برای یک لحظه کوتاه حس می کند سرش خالی شده و گیج می رود.
در ذهن خویش تکرار می کند "امر خیر؟ امر خیر؟ پس نادیا چی؟ نه من غلط کردم که گفتم می خوام با سوگند ازدواج کنم!"

با سردی دست مادرش به خود آمده و به او نگاه می کند.

مرحمت خانم با نگرانی می پرسد: تو امروز چت شده مادر؟

کیان که گویی در خلسه سیر می کند، لب می زند: هی..هیچی.

مرحمت خانم: فهمیدی چی گفتم؟ گفتم قراره پس فردا بریم خواستگاری سوگند.

این بار انگار به تنش برق وصل کردند سرش را بر می گرداند سمت مادر و می گوید: من باهش ازدواج نمی کنم!

مرحمت خانم اول شوکه شده به او خیره می شود وقتی معنای حرف کیان را درک کرده ضربه ای بر روی دست چپش زده و می گوید: اوا کیان؟ دیوونه شدی؟ این چه حرفی بود که زدی؟

کتایون هم از کارش دست کشیده و با همان تکه خیاری در دستش متعجب به برادرش زل می زند.

کیان: می خوام با نادیا ازدواج کنم، اونم به هر قیمتی!

کتایون "هین" بلندی می کشد که با چشم غره کیان فوری دستش را بر روی دهانش می گذارد و سرش را پایین انداخته مشغول خرد کردن خیار نصفه در دستش می شود.

مرحمت خانم با اخم غلیظی می پرسد: هیچ معلومه چی داری می گی؟ زده به سرت؟

کیان با خونسردی نگاهش می کند و می گوید: آره زده به سرم، من از اول هم عاشق نادیا بودم الان هم هستم می خوام باهاش ازدواج کنم.

مرحمت خانم به صورت اش چنگ انداخته و می گوید: وای خدا! چی می شنوم؟ کیان!؟

کیان از جایش برخاسته و می گوید: با آقا جون حرف بزن مامان، من تصمیمم رو گرفتم.

این را می گوید و از اتاق نشمین خارج می شود.

قبل از ورودش به اتاق صدای مادرش را می شنود که با حرص آشکاری در صدایش می گوید: خاک بر سرش، یک ذره برایش اهمیت نداره که این دختره تا چندسال ما رو انگشت نما کرده بود.

درب را باز کرده و وارد اتاق می شود.

خوب می داند حق با مادرش است اما چه کند، تقصیر او که نیست عشق نادیا مانند خون در رگ هایش جاریست و بدون عشق او، یک آدم مرده است.

به سمت موبایلش رفته و آن را برمی دارد و در یک تصمیم آنی شماره نادیا را می گیرد.

دو بوق...سه بوق...چهار بوق..

خیر انگار قصد پاسخ دادن را ندارد.

از رو نمی رود و دوباره شماره اش را می گیرد.

بعد از یک بوق، صدای خاله اش در گوشی می پیچد.

خاله عفت: بله؟

صدای خاله اش را که می شنود، نگرانی در تنش رسوخ می کند.

کیان: الو؟ خاله جان؟ کیانم.

برای چند لحظه ای سکوت برقرار می شود و بعد دوباره صدای خسته خاله در گوشی می پیچد: کیان جان؟ پسرم شمایی؟

کیان از لحن صمیمی خاله اش، دلش گرم می شود و می گوید: بله خاله جان، خوب هستید؟

خاله عفت: خوبم پسرم شما چطوری؟ مادرت اینا خوبین؟

کیان: بله خوبین سلام دارن.

مکث می کند. رویش نمی شود که از او درباره دخترش پرسد اما در آخر بعد از کمی با خود کلنجار رفتن با تردید می

پرسد: نادیا خانم چی؟ حالشون خوبه؟

خاله عفت آهی می کشد و می گوید: زیاد نه پسرم، الانم خوابه من جواب شما رو دادم.

کیان با لحنی که نگرانی از آن می بارد می پرسد: چرا خوب نیستن؟ مشکلی پیش اومده؟

خاله عفت: یک کم سرما خورده.

کیان: باشه پس من مزاحم نمی شم. خدا حافظ

خاله عفت فوری می گوید: خب کار تو بگو پسرم بیدار بشه بهش می گم.

کیان: نه سر فرصت خودم بهشون می گم. خدا حافظ.

خاله عفت: سلام برسون. خدا حافظ پسرم.

گوشی را قطع کرده و کلافه بر روی تخت نشست، سرش را میان دستانش می گیرد.

با خود فکر می کند "حتما تقصیر منه که سرما خورده"

از جایش برخاسته و عصبی شروع به طی کردن اتاقش می کند و زیر لب به خود لعنت می فرستد.

لب هایش را باد کرده و نگاهش می افتد به سوییچ ماشینش.

باید به آن جا برود.

بالاخره برای شروع دوباره اش با نادیا، باید از یک جایی شروع کند دیگر.

با همین فکر خیز برمی دارد به سمت کمد لباس هایش و در کسری از ثانیه حاضر می شود.

از اتاق خارج شده و قبل از گذشتن از اتاق نشیمن سرکی می کشد و می گوید: من می رم تا جایی.

مرحمت خانم به سویش براق می شود: کجا؟

کیان ابروانش را درهم می کشد و پاسخ می دهد: شرکت، خدا حافظ.

از خانه خارج شده و سوار ماشینش می شود.

انگشتانش را دور ربان قرمز رنگ دسته گل نرگس فشار داده و بعد از فوت کردن نفسش، زنگ خانه خاله اش را می زند.

صدای خاله را که دارد نزدیک در می شود، را شنیده و لبخندی بر روی لب هایش می نشیند.

خاله عفت: کیه؟

کیان: کیانم خاله جان.

درب خانه با صدای غیژ غیژ بدی باز می شود و خاله عفت برای آن که در دید مردم داخل کوچه نباشد خود را پشت در

پنهان کرده و می گوید: بیا تو خاله.

کیان پایش را بر روی پله سیاه رنگ پر از ترک می گذارد و داخل خانه می رود.

خاله درب را بسته و خواهرزاده محبوبش را در آغوش می گیرد.

خاله عفت: چطوری پسرم؟ مامانت اینا خوب بودن؟

کیان که خودش را برای آغوش خاله اش خم کرده است، او را کمی به خود می فشرد و می گوید: من خوبم اونا هم خوب بودن سلامت رسوندن.

خاله عفت خود را از آغوش او جدا کرده و در حال رفتن به اتاق نشیمن می گوید: خداروشکر، چرا پشت تلفن نگفتی داری میای؟

کیان کفش های ورنی شیک اش را درآورده و بر روی جا کفشی قرار می دهد و پشت سر خاله اش راه می افتد و می گوید: یک دفعه ای شد دیگه، اومدم یک سری به نادیا خانم بزنم، برم.

خاله عفت که پشتش به او است از شنیدن این حرف لبخندی بر روی لبانش جا خوش می کند.

پس کیان هنوز هم او را دوست دارد.

از این بهتر نمی شود!

با خوش رویی رو به او می گوید: بشین کنار بخاری خاله، گرمت بشه الانم برات یک چای لب سوز میارم.

کیان تشکر کرده و به مخده کنار بخاری تکیه می دهد.

تا خاله عفت بیاید اطرافش را از زیر نظر می گذرانند.

هنوز خانه خاله اش مانند گذشته است و جز یک تابلوی بزرگ که یک مادر و دختر را به تصویر کشیده است، شی دیگری در این خانه عوض نشده و همه چیز در سر جای خود قرار دارند.

نگاهش به روی طاقچه می افتد که سه قاب عکس نسبتاً کوچک بر روی آن قرار دارد و هر کدام از تصویرها متعلق به خاله و عموی مرحومش و نادیا دوساله است.

یادش می آید قبل ترها تصویر دیگری از نادیا در دوران دبیرستانش وجود داشت ولی الان خبری از آن نیست.

با صدای قدم های خاله به خودش آمده و به رویش لبخند می زند.

خاله عفت که متوجه نگاه کیان به عکس های روی طاقچه شده است، در حالی که به سختی با سینی حاوی چای بر روی زمین می نشیند آه می کشد و می گوید: اون عکسش رو نادیا بعد از حادثه ای که برای صورتش اتفاق افتاد از اون جا برداشت.

کیان ناراحت می پرسد: چرا؟

خاله عفت: نمی خواست حسرت گذشته رو بخوره هرچی عکس تا قبل از حادثه داشت رو سوزوند، من یواشکی دوتا از عکساش رو برداشتم ولی بهش نگفتم.

کیان سکوت کرده و نگاهی را به چای مقابلش می دوزد.

کاش جرات آن را داشت که برود به اتاق نادیا و سرش را در آغوش بگیرد و به او بگوید که حاضر است تمام مال اش، حتی جانش را بدهد تا او تبدیل به همان نادیا ی شاد و زیبای گذشته بشود همان دختری که صدای خنده هایش گوش آسمان را کر می کرد.

مردد به خاله اش نگاه می کند، نمی داند که درخواستش را بگوید یا خیر.

خاله عفت با زیرکی لبخندی زده و می گوید: عجب حواس پرتی ام من! اومدی عیادت نادیا من این جا گرفتمت به حرف، پاشو برو بیدارش هم کن تا نهار بخوریم.

کیان در دل خوشحال می شود اما در ظاهر با خجالت می گوید: نه نه! من برای نهار نیومدم اومدم یک سر به شما بزنم بعد برم.

خاله عفت لبخندی زده و می گوید: پاشو برو پسر جان، پاشو.

کیان خجالت زده بلند شده و با یک ببخشید از اتاق نشیمن خارج می شود.

مقابل درب خاکستری رنگ چوبی اتاق نادیا، برای آرام کردن خود و از بین بردن استرسش چندبار نفس عمیق کشیده و بعد انگشتان لرزانش را دور دستگیره قدیمی حلقه کرده و آن را آهسته به پایین فشار می دهد.

وارد اتاق شده و در را می بندد.

حریصانه هوای اتاق که پر شده است از عطر تن نادیا و نفس هایش، به درون ریه هایش می کشد و دیدگان عاشق و خیسش را به نادیا بی حال و خفته بر روی تخت می دوزد.

آرام آرام خود را به تخت او رسانده و لبه تخت می نشیند.

به چهره زرد و زار نادیا خیره شده و آرام دستش را جلو می برد و تکه مویی که سمت راست صورتش افتاده است را کنار می زند.

از شوق این همه نزدیکی به معشوقه اش، قطره ای اشک از دیدگانش فرو می ریزد.

با عشق نگاهش می کند و آرام زیر لب زمزمه می کند: هر دیده که بینم به تو می سنجم و زشت است..چشمی که تو را دید جز این نیست سزایش..!

در نظرش نادیا با وجود آن زخم بر روی گونه اش، باز هم زیبا بود.

جلوی وسوسه اش را نمی تواند بگیرد و آرام دست چپ نادیا را که بر روی شکم اش قرار دارد، در دستانش می گیرد و سرش را خم کرده بـ وسوسه ای به پشت دست اش می زند.

نادیا از حس کردن گرمی دست اش و حرکت شی ای نرم و خیس بر روی پوست آن، تکانی خورده و دیدگان بی رمق اش را باز می کند.

دو مرتبه چشمانش را بر روی هم فشار می دهد تا تصویر چهره پیش روی اش واضح تر شود و بعد با دیدن کیان چشمانش گرد می شود.

دست اش را می کشد و می گوید: تو این جا چی کار می کنی؟

کیان از لبه تخت بلند شده و پاسخ می دهد: اولاً سلام، دوما شنیدم مریض شدی اومدم عیادت.

چهره نادیا در هم می رود و می گوید: اشتباه کردی اومدی، از این جا برو.

این را می گوید دستانش را بر روی تخت فشار می دهد تا بلند بشود.

کیان بدون آن که از سخن نادیا ناراحت شود نزدیکش رفته و دست اش را دراز می کند تا نادیا به کمک او بلند شود.

نادیا نیم نگاه سردش را به او می اندازد و دست کیان را پس می زند و بر روی تخت می نشیند.

آب دهان اش را که قورت می دهد از درد گلویش چشمان اش را می بندد.

احساس می کند سرش هم چنان سنگین است اما به روی خود نمی آورد.

از جایش برخاسته و بی توجه به کیان در حال بالا کشیدن بینی اش به سمت درب اتاق راه می افتد.

کیان از این همه بی توجهی آزرده خاطر می شود و قدمی به جلو گذاشته و بازوی نادیا را می گیرد.

نادیا از این حرکت شوکه شده و با عصبانیت صدای گرفته و خش دارش را بالا می برد و می گوید: چی کار می کنی؟ ولم کن.

کیان با غمی که در نگاهش موج می زند، پاسخ می دهد: این قدر بی رحم نباش نادیا، اومدم یک فرصت دوباره به خودمون بدم.

نادیا از روی حرص پوزخند می زند و بازویش را از اسارت انگشتان قوی کیان نجات داده و می گوید:؟! که می خوای فرصت دوباره بدی؟ یا شایدم با خودت فکر کردی گفتمی این دختره که این قدر بدبخته پس بذار من دیگه اذیتش نکنم بذار برای خودش خیال بافی کنه که یک نفر تو دنیا هست که دوستش داشته باشه.

کیان تنها خیره نگاهش می کند، به او حق می دهد که این گونه درباره اش فکر کند، برای لحظه ای عذاب وجدان تمام وجودش را فرا می گیرد.

شاید اگر ده سال پیش آن قدر جاه طلب نبود و به نفع خود، زیر گوش پدرش نمی خواند که با پدر نادیا شریک شوند و تجارت راه بیندازند تا هم به این بهانه با نادیا ازدواج کند هم به ارقام حساب مالی اشان اضافه شود، این اتفاق نمی افتاد، شاید به این جا نمی رسیدند.

بغض اش را قورت داده و در برابر دیدگانش همان نادایای گذشته پدیدار می گردد.

آهی می کشد و نزدیک تر رفته و او را در آغوش می گیرد.

نادیا عصبانی شده و تلاش می کند خود را از حصار دستان کیان نجات دهد، اما موفق نمی شود.

تمام زورش را به کار می گیرد و با یک هل محکم او را به عقب می راند و در حالی که نفس هایش مقطع شده، دست اش را بالا برده سیلی محکمی بر روی گونه سمت چپ کیان می زند.

از صدای فریادهای نادیا، خاله عفت فوری خود را به اتاق رسانده و درب را باز می کند.

با دیدن کیان که مبهوت به نادیا خیره شده و نادایای عصبانی، ماجرا دست اش می آید و جلو رفته دست دخترکش را می گیرد و او را به عقب می کشد.

نادیا در حالی که از شدت عصبانیت ضربان قلب اش بالا رفته و اشک هایش قطره قطره بر روی گونه هایش می چکد دوباره قدمی به جلو گذاشته و فریادش را بر سر کیان خالی می کند: اومدی فقط بیچارگی من رو ببینی؟! بدبختی من رو ببینی؟! بعد هم مثل این خان زاده ها بیای بگی که بزرگواری می کنی و به من فرصت دوباره می دی؟! ازت متنفرم! هنوز هم در نظر من همون کیان منفور گذشته ای!

خاله عفت با شرمندگی رو به کیان کرده و می گوید: شرمنده روت شدم پسرم.

کیان لبخند تلخی می زند و می گوید: نه این حرف رو ننزید خاله جان، تمام حرف های نادیا خانم درسته من همیشه یک بازنده باقی می مونم.

نادیا با نفرتی که در چشمانش موج می زند، به در اشاره ای می کند که یعنی برود.

کیان یقه کتش را مرتب کرده و دستی به موهایش می کشد و رو به آن ها می گوید: منو ببخشید که مزاحمتون شدم، اما باید این رو هم خدمتون عرض کنم که از این به بعد من رو بیشتر می بینید.

حرفش را که می زند، بدون آن که منتظر پاسخی از جانب خاله و دخترخاله اش بماند، فوری از آن جامی رود.

با بسته شدن درب خانه، مادر با غیض رویش را برمی گرداند سمت نادیا و می گوید: معلومه داری چی کار می کنی نادیا؟ خواست هست دوباره داری می شی همون نادیا ی قبل؟

نادیا دست راستش را بر روی پیشانی اش فشار داده و ملتسمانه می گوید: تو رو خدا بس کن مامان.

مادر نگاه تاسف بارش را به روی او می پاشد و می گوید: به همین حماقت هات ادامه بده تا ببینم به کجا می رسی، فعلا که مشخصه چشم تو رو اون مرتیکه کور کرده که نمی تونی عشق این پسره رو به خودت ببینی.

و بعد از گفتن آن حرف از اتاق خارج شده و نادیا را در برزخ افکار آزار دهنده اش رها می کند.

درماندگی تمام وجودش را فرا گرفته است.

کاش می توانست از این مخمصه راه نجاتی را برای خود بیابد.

خیر سرش می خواست که با داریوش ازدواج کرده و خودشان را از زیر بار آن همه قرض و قوله نجات دهد و با به اجرا گذاشتن مهریه سنگینی که می خواست در آینده برای خود تعیین کند، کلی پول به جیب زده و زندگی راحت و بی دردسری را همراه با مادر خود داشته باشد، اما حالا می فهمید قضیه به آن سادگی ها هم نیست.

او عاشق داریوش شده است و با روحیه ای که از خود سراغ دارد می داند که جدا شدنش از او، فقط برایش درد و رنج و حرفای دوباره مردم را به ارمغان می آورد و حالا هم با حضور پر رنگ دوباره کیان در زندگی اش و همین طور هوایی شدن دل مادرش، درماندگی اش را بیش از پیش احساس می کند.

لبه تخت می نشیند و در حالی که نگاهش به گل های قرمز و آبی فرش کهنه زیر پایش است، زیر لب بیتی از حافظ را زمزمه می کند "که عشق آسان نمود اول، ولی افتاد مشکل ها.."

قبل از آن که درب را باز کند صدای پر حرص و جیغ جیغوی مادرش را می شنود و نگاهش را به آسمان انداخته و می گوید: نوکرتم! می دونم فقط تو هوام رو داری پس پشتمو خالی نکن.

نفسش را فوت کرده و درب را باز می کند و بعد از قدم گذاشتن داخل راهرو درب ورودی تا آشپزخانه، آن را می بندد. با صدای بسته شدن در، مرحمت خانم بلند رو به پدر کیان آقا نادر کرده و می گوید: بفرما! خود سازده تشریف آوردن باهاتس حرف بزَن.

پوفی می کشد و وارد اتاق نشیمن می شود.

با دیدن برادر و زن برادرش و اخم های درهم آقاجانش می فهمد که مادرش خوب پته اش را بر روی آب ریخته و علاوه بر حرفایی که خود، امروز به او گفته، چندتای دیگر هم روی آن گذاشته و تحویل آن ها داده است.

سلام می کند و جز کتابون و زن برادرش، کس دیگری پاسخ نمی دهد.

به سمت مخده ای می رود که کتابون به آن تکیه داده و می نشیند.

دستی به پشت موهایش می کشد و برای عوض کردن جو سنگین اتاق، می گوید: هوا حسابی سرد شده، فکر کنم قراره برفی بارونی بیاد چون آسمون هم ابریه.

وقتی پاسخی از کسی نمی شنود رو به کتابون کرده و می گوید: پاشو برو یک چایی بریز بیار دیگه.

کتابون نیم خیز می شود تا از جایش برخیزد اما با صدای پر از خشم آقاجونش دوباره سر جایش می نشیند.

آقاجان: بشین کتابون لازم نکرده بری.

و بعد از گفتن آن حرف، با توپ پر رو به کیان می کند و می گوید: تو عقل نداری بچه؟

کیان ترجیح می دهد که سکوت کند، می داند با این عصبانیت آقاجانش اگر حرفی به زبان آورد، تنها به ضررش تمام خواهد شد پس فقط نگاهش را به او می دوزد و منتظر می ماند که آقاجانش او را به رگبار ببندد!

آقاجان: فکر کردم دیگه بزرگ شدی، عاقل شدی خوب رو از بد تشخیص می دی، فرستادمت تهران تا درست رو ادامه بدی، برات اون جا خونه گرفتم، ماشین گرفتم، گفتم دیگه وقتشه برات یک زن هم بگیریم اما با حرفی که امروز مادرت از جانب تو زد فهمیدم نه هنوز بچه ای! سنت بالا رفته اما عقلت اندازه یک پسر بچه ده ساله ست!

کیان خونسرد به پدرش نگاه می کند، می داند حق با پدرش است اما از طرفی دیگر هم می داند که زندگی اش بدون حضور نادیا، زندگی نمی شود.

نگاه خیره و پر از سرزنش برادر و مادرش حالش را بد می کند اما به روی خود نمی آورد.

کتابیون رو به سهیلا زن برادرش کرده و می گوید: پاشو بریم تو اتاقم.

سهیلا سری تکان می دهد و با هم دیگر از اتاق نشیمن خارج می شوند.

مرحمت خانم شاکی می گوید: من عاشق عفت هستم، خواهرمه جونمم برایش می دم اصلا عفت سوا(جدا)ی نادیاست، اما نمی تونم به خودم بقبولونم که نادیا بشه عروس من، بچه! چرا نمی فهمی این دختره بازم داره بازیت می ده؟ الانم که از ریخت و قیافه افتاده بازم هنوز دوستش داری؟ پناه بر خدا! آدم می مونه چی بگه.

کیان کلافه نفسش را فوت می کند و لبخند می زند.

آقا جان و مرحمت خانم متعجب به او خیره می شوند و مرحمت خانم رو به همسرش کرده و می گوید: بیا ببین وقتی می گم عقلش رو از دست داده، برای این می گم.

و اشاره به کیان می کند.

آقا جان: نمی خوای چیزی بگی؟ یا نکنه می خوای تا صبح همین لبخند احمقانه رو روی لبات ببینیم؟

کیان شانه ای بالا می اندازد و پاسخ می دهد: چی بگم؟ می ترسم حرفی هم برای دفاع از خودم بزنم منو به گلوله نیش و کنایه هاتون ببندید! فقط می خوام این رو بدونید که نادیا عوض شده و من هم این بار می دونم دارم چی کار می کنم تنها از تون کمی صبوری و پشتیبانی می خوام تا به نادیا برسیم.

آقا جان با اخم عمیقی که بر روی پیشانی اش چین انداخته، سیگار cent light (کنت لایت) را از جیب پیراهنش درآورده و یک نخش را بیرون می کشد و گوشه لبش گذاشته و با فندک نقره ای رنگی آتشش می زند.

بعد از دو پُک عمیق به سیگار، می گوید: تنها کسی که حق ازدواج باهاش رو داری سوگنده، اون دختر مَچل (مسخره) ما نشده که تو بخوای بری با اون دختره ازدواج کنی، آخر این هفته می ریم خواستگاری.

کیان عصبی شده و لب به اعتراض باز می کند: آقا جون من..

با صدای خشن و بلند آقا جان دهانش را می بندد و درمانده به او خیره می شود.

آقا جان: چیزی نشنوم کیان، رو حرف من حرف نزن.

و بعد رو به مرحمت خانم کرده و ادامه می دهد: حاج خانم فردا حتما زنگ بزن به داداشت هماهنگ کن که آخر هفته بریم.

مرحمت خانم که گویی از خوشحالی در دلش قند آب می کنند، قری به سر و گردنش داده و در حالی که لبخندی پر از عشق بر روی لبانش جا خوش کرده است، چشمی بلند می گوید.

کیان مبهوت به آن دو خیره می شود که همان طور برای خودشان می برند و می دوزند و حالا هم می خواهند به اجبار هم که شده به تن اش کنند.

بالاخره به خود جراتی داده و می گوید: نظر من براتون مهم نیست؟

آقا جان نگاه عاقل اندر سفیهی به او می اندازد و می گوید: اگر عقل تو سرت بود چرا ولی الان که می بینم نمی تونی هنوز خوب رو از بد تشخیص بدی، ما برات تصمیم می گیریم و اینم بگم کیان، اگر بخوای باز هم حرفی از اون دختره....

مکثی کرده و بعد استغفراللهی می گوید و ادامه می دهد: حرفی از اون تو خونه بزنی یا بخوای سر خود کاری انجام بدی، عاقت می کنم!

کیان مبهوت به پدرش نگاه می کند.

با جمله آخر پدرش دهانش را می بندد و دلشکسته از جایش بر می خیزد و به اتاقش می رود.

در را که می بندد از شدت عصبانیت دستانش را مشت کرده و محکم به دیوار اتاقش می کوبد.

درد در تمام وجودش رخنه می کند، اما بی توجه به درد دست اش، مشت های محکم اش را بی وقفه به دیوار می کوبد. از بی عرضگی اش حالش بهم می خورد، از آن که تنها لقب مرد را یدک می کشد متنفر است، از آن که نمی توانست حتی در سن 31 سالگی هم برای مهم ترین اتفاق زندگی اش تصمیم بگیرد خسته و دلشکسته شده است..

با تقه هایی که پشت سر هم به درب اتاقش می خورد، مشت اش را از روی دیوار برمی دارد.

خونی که از دست اش جاری شده است، یک بخش از دیوار اتاقش را رنگی کرده است.

مشت گره خورده اش را پشتش قایم کرده و درب را باز می کند.

مرحمت خانم با ظاهری نگران پشت در ایستاده است، می پرسد: چپ شده مادر؟ صدای چپ بود که از اتاق می اومد؟ چرا انقدر قرمز شدی؟

بوزخند می زند و می گوید: هیچی نشده حاج خانم، نگران نباش، زود می گذره.

مرحمت خانم از لحن تلخ کیان، ناراحت شده و می گوید: او! مادر این چه طرز حرف زدنه؟

کلافه دستی میان موهایش می کشد و می گوید: می خوام بخوابم، شب بخیر.

و بعد هم درب اتاقش را می بندد.

بر روی تختش دراز می کشد و نگاهش را به سقف می دوزد.

در دل آرزو می کند که کاش چشمانش را بندد و وقتی صبح باز می کند، ببیند همه چیز به سال ها پیش برگشته و او فرصت این را دارد که همه چیز را درست کند.

موبایلش را برداشته و بعد از زدن رمز آن که تاریخ تولد نادیا است، به اینباکس پیامک هایش می رود و در صفحه نادیا شروع به تایپ می کند: می خوام ببینمت نادیا، یک فرصت بهم بده تا حرفام رو بهت بگم.

بر روی گزینه ارسال ضربه کوچکی می زند و بعد موبایلش را برعکس بر روی سینه اش قرار می دهد.

دست چپ اش را زیر سرش قرار می دهد و ساعد دست راستش را هم بر روی چشمانش می گذارد و در ذهنش از صد شروع به شمارش می کند.

با صدای زنگ پیامک اش، قاشق پر از سوپ اش را به داخل بشقابش برمی گرداند و موبایلش را از کنار پایش برمی دارد.

مادر زیر چشمی به او نگاه می کند که هر لحظه بیشتر اخم هایش در هم می رفت.

با حرص شروع به تایپ می کند: هیچ فرصتی در کار نیست، دست از سرم بردار.

گوشی را کنار می گذارد و به بشقاب غذایش خیره می شود.

مادر می پرسد: کی بود

نیم نگاهی به مادرش می اندازد، می داند اگر دروغ بگوید خیلی سریع دستش رو می شود، هرگز دروغگوی خوبی نبود پس درمانده پاسخ می دهد: کیان، می خواد من رو ببینه اما من نمی خوام.

گره ای بر ابروان نازک و قهوه ای رنگ مادر می افتد و می گوید: با کی داری لج می کنی نادیا؟ این پسر از اول هم عاشقت بوده، ببین حتی با وجود اتفاقی که ده سال پیش افتاده بازم برگشته که با تو باشه، دست از این غرورت بردار.

نادیا بغض گلویش را با نوشیدن مقداری آب، قورت می دهد و با چشمانی سرخ رو به مادر می گوید: پس داریوش چی؟ من عاشق داریوشم، داری می گی به خاطر کیان، از دل خودم بگذرم؟

مادر کمی به جلو خم می شود و دست سرد نادیا را در دستانش می گیرد و می گوید: هیچ مادری بد بچه شو نمی خواد، این پسره داریوش، اولاً این که مطلقه ست یک دختر داره، بالفرض مثال هم تو با داریوش ازدواج کنی، می تونی دختر یک زن دیگه رو تحمل کنی و بزرگش کنی؟ من اخلاق های خاص تو رو می شناسم که دارم این حرفا رو بهت می زنم مادر.

نادیا: اما من می خواستم که با داریوش ازدواج کنم تا از این همه قرض و قوله نجات پیدا کنیم.

مادر: تو نمی خواد نگران قرض و قوله ها باشی، خدا خودش کمک می کنه.

نادیا: چجوری به داریوش بگم؟ ای خدا!

مادر: خودم باهش صحبت می کنم تو نگران این موضوع نباش، فقط با کیان صحبت کن.

نادیا سکوت می کند و دوباره شاهد جدالی میان عقل و احساس اش، می شود.

از یک طرف شک نداشت که حق با مادرش است و او حقیقت را می گوید، خود او عکس همسر داریوش را در اتاق خوابشان دیده بود، شنید که داریوش گفت "این عکسش رو خیلی دوست دارم" پس آیا واقعا می توانست این چیزها را تحمل کند؟ مشخص بود که داریوش با وجود طلاقش هم چنان عاشق همسرش است؛ حال که فکر می کند می بیند آن قدرها هم قلبش بزرگ نیست که هم دختر یک زن دیگر را بزرگ کند، هم در خانه ای زندگی کند و بخورد و بیاشامد که قبلا زنی دیگر در آن جا بوده است و قلب داریوش را به تاراج برده است.

از طرفی دیگر، قلبش بود که به او هشدار می داد، شاید دیگر چنین عشقی را تجربه نکند، شاید نتواند دیگر قرض هایشان را پرداخت کند و باعث مرگ عزیزترین فرد زندگی اش بشود.

آهی می کشد و بی میل از سر سفره بلند می شود تا به اتاقش برود.

مادر نگران می پرسد: کجا؟

نادیا با صدای گرفته اش پاسخ می دهد: می رم یک کم استراحت کنم، می خوام فکر کنم.

مادر سرش را تکان داده و به او که با شانه هایی افتاده به سمت اتاقش می رود، خیره می شود.

درب اتاق را که می بندد، نگاهش را به قاب عکس پدرش می دوزد.

نال می کند: آخ بابا، کاش این جا بودی، مطمئنم تو بهترین تصمیم رو برام می گرفتی.

آه می کشد و و لبه تختش می نشیند.

با تردید به موبایلش نگاه می کند، دست دست می کند که پاسخ کیان را بدهد یا خیر.

بالاخره تصمیم خود را می گیرد و موبایلش را برداشته و به صفحه کیان رفته، شروع به تایپ می کند: کجا می خوامی هم دیگر رو ببینیم؟

به دو دقیقه نمی کشد که پیامکی برایش می رسد آن را باز کرده و زیر لب با خود می خواند: کافه Shadow ساعت 6. دستانش شروع به لرزیدن می کند، می داند امشب نمی تواند راحت سر بر بالین بگذارد و یک خواب راحت داشته باشد. احساس می کند به داریوش خ—بیانت کرده است.

کلافه سرش را بر روی بالشش فشار می دهد و غلت می زند.

دوباره افکار آزار دهنده اش شروع به ریشه کردن در ذهنش می شوند و او برای خلاص شدن از آن ها پناه می برد به قرص های آرام بخشی که بر روی میز عسلی کنار تختش قرار دارد.

دو دانه اش را در دهانش گذاشته و از لیوان مخصوصش، آب گرم را می نوشد و قورتشان می دهد.

پلک هایش را بر روی هم می گذارد تا کم کم خواب به چشمانش راه پیدا کند.

با صدای مادر چشمانش را باز می کند.

مادر با چهره ای خواب آلود و موهای آشفته و پریشان بالای سرش ایستاده است.

مادر: پاشو اگر حالت بهتره بری مدرسه.

با آن که بهتر شده است، اما حال آن که به مدرسه برود را ندارد پس تظاهر به ناخوش بودن می کند و می گوید: زنگ بزن به خانم دهقانی بگو امروز هم نمی تونم برم.

مادر خیره خیره به او نگاه می کند و بعد پتو را از روی نادیا کشیده و می گوید: پاشو برو مدرسه، دیشب که حالت بهتر شده بود.

نادیا التماس می کند: یک کم بذار استراحت کنم مامان دیگه، می دونی چقدر سر و کله زدن با بچه های کوچیک خسته ات می کنه؟

مادر اخم می کند و در حال بلند کردن نادیا، پاسخ می دهد: آره می دونم چقدر خسته کننده ست چون تو خودت اندازه ده تا بچه کوچیک و شیطون، شرتر بودی، پاشو دیگه.

بی حال بلند می شود و بعد از نشستن دست و رویش، به اتاق برمی گردد تا آماده شود.

حین آماده شدن، متوجه لرزش موبایلش که بر روی تخت افتاده است، می شود.

به سمت تخت می رود و موبایلش را برمی دارد با دیدن نام داریوش، قلب اش در سینه فرو می ریزد.

چرا که یادش می آید امروز با کیان قرار ملاقات گذاشته است.

نگاه پر از تردیدش را به صفحه نمایشگر موبایلش می دوزد.

هم دلش می خواهد پاسخش را بدهد و هم خیر.

تصمیمش را می گیرد تا می آید انگشتش را بر روی صفحه بکشد، تماس قطع می شود و او هم از خدا خواسته موبایلش را کنار می گذارد و هول هولکی مانتو و شلوار کهنه اش را می پوشد.

مقنعه سیاه رنگش را سرش می کند و کرم آرایشی اش را بر صورتش مالیده و با وسواس ابرویی بالای چشمش می کشد.

قبل از آن که چادرش را بر سر کند مادر با ساندویچ کوچکی می آید و آن را به او می دهد.

تشکر کرده و کش چادر را پشت سرش می افکند و قبل از خارج شدن از اتاق، بوسه ای به صورت مادر می زند.

موبایل و سوییچ ماشینش را برداشته و از خانه بیرون می زند.

به سمت ماشینش راه می افتد اما با دیدن ماشین داریوش مقابل درب خانه پاهایش از حرکت می ایستد و دست هایش شروع به لرزیدن می کند، او این جا چه می کرد؟

نکند مادر سر خود شب گذشته با او صحبت کرده است؟

داریوش تا چشمش به نادیا می افتد از ماشین پیاده شده و به سمتش می رود.

داریوش: سلام خانم خانما، چرا جواب نمی دادی؟

لبخند تصنعی بر روی لب هایش می نشاند و پاسخ می دهد: سلام، متوجه نشدم ببخش.

داریوش سری تکان داده و می گوید: شک نداشتم که امروز دیگه مدرسه می ری، برای همین اومدم دنبالت.

نادیا انگشتانش را در هم قلاب کرده و می گوید: ممنون می خوام امروز رو با ماشین خودم برم.

داریوش نزدیک تر رفته و موشکافانه به چهره رنگ پریده نادیا خیره شده و می گوید: حالت خوبه نادیا؟ به نظر رنگ پریده میای.

نادیا با همان لبخند تصنعی پاسخ می دهد: نه خوبم، فکر کنم به خاطر قرص هایی باشه که مصرف کردم.

داریوش سری تکان داده و پاسخ می دهد: پس می خوامی خودت امروز بری؟

نادیا این پا و آن پا می کند و پاسخ می دهد: آره، داره دیرم می شه داریوش جان، خدا حافظ.

داریوش با شک پاسخش را می دهد: خدا حافظ.

سوار ماشین که می شود، نفسش را فوت می کند.

از آینه بغل ماشین به داریوش نگاه می کند که ماشینش را روشن کرده و با یک تک بوق از کنارش می گذرد.

در مدرسه تمام سعی اش را می کند تا بر روی درسی که به بچه ها می دهد تمرکز کند، اما استرسی که در جانش ریخته شده است، نمی گذارد.

تا ساعت یک ظهر، که زنگ آخر را می‌زنند ناخنی برایش باقی نمی‌ماند!

چرا که از شدت استرس، با دستانش ناخن‌هایش را می‌کند.

خارج شدنش از مدرسه هم زمان می‌شود با پیاده شدن داریوش از ماشین اش.

عصبی شده و در دل به داریوش فحش می‌دهد چرا همین امروز که اضطراب تمام جانش را فرا گرفته و حس عذاب وجدان رهایش نمی‌کند باید او را ببیند.

داریوش رو به ساینه حرفی را می‌زند و به سمت نادیا می‌آید.

مقابلش که می‌رسد با لبخند جذابی گوشه لبانش، سلام می‌کند.

نادیا هم متعاقبا با لبخند پاسخش را می‌دهد و می‌پرسد: چی شده امروز اومدی دنبال ساینه؟

داریوش دستی به ته ریشش می‌کشد و می‌گوید: از امروز قراره بره خونه مادربزرگش تا جمعه برای همین اومدم ببرمش.

نادیا: آهان، پس این یعنی فردا نیامد مدرسه؟

داریوش: نه. بعد از ظهر اگر بیکاری بریم بیرون.

نادیا: نه، راستش قراره یک سر برم تا خونه دوستم.

داریوش کمی خیره نگاهش کرده و می‌گوید: تو امروز یک چیزیت هست نادیا، ببین کی گفتم.

نادیا برای آن که داریوش شک بیشتری به دلش راه ندهد با لبخندی می‌گوید: توام امروز خیلی بدبین شدی ها، مواظب خودتون باشین.

داریوش در پاسخ سری تکان داده و می‌گوید: توام همین طور.

نادیا: خدا حافظ.

به سوی ماشینش، پا تند کرده و سوار آن می شود.

با چشمانی پر از استرس رو به مادر کرده و می گوید: من خوبم؟

مادر با اخم می گوید: آره مادر خوبی، از وقتی اومدی خونه یک ریز جلوی آینه هی داری به خودت می رسی بعدم می پرسى خوبم خوبم؟ خب خوبی دیگه مادر جان، کیان همه جوهر دوستت داره از چی نگرانی؟

نادیا دست کشیده اش را پشت گردنش می کشد و می گوید: نمی دونم، دلَم شور می زنه احساس می کنم قراره اتفاق بدی بیفته.

مادر نزدش رفته و مهربان می گوید: چند تا صلوات بفرست دلت آروم بگیره، انقدرم نفوس بد نزن دختر.

نادیا دوباره رویش را به سمت آینه برمی گرداند و خود را برانداز می کند.

آن پالتوی سفید رنگ کوتاه، با دوخت زیبا و تمیزش که هنر دست مادرش بود، کمرش را کشیده تر از قبل نشان می داد و شلوار سیاه رنگ کشی اش نمای زیباتری به پاهای پر و خوش تراشش داده بود.

دستی به پالتو می کشد و کیف کوچکش را برداشته یک بری بر روی شانهِ اش می اندازد و دست می برد شال سیاه رنگش را بر روی سرش بار دیگر تنظیم می کند، لب هایش را یک بار دیگر بر روی هم می مالد تا رژلب قهوه ای رنگی که بر روی لبانش زده، پخش شود.

از مادر خداحافظی کرده و سوییچ ماشینش را برمی دارد.

مادر "خدا به همراهت" می گوید و زیر لب برایش دعا می خواند و به سمتش فوت می کند.

امشب قرار است سرنوشت تک دخترش مشخص شود.

به محض سوار شدن داخل ماشین، صدای ضبطش را زیاد می کند و برای کم کردن استرسش با خواننده شروع به خواندن می کند.

"تن تو، ظهر تابستون رو به یادم میاره، رنگ چشمای تو، بارون رو به یادم میاره، وقتی نیستی، زندگی فرقی با زندون نداره، قهر تو، تلخی زندونو به یادم میاره.."

(آهنگ نیاز، مرحوم فریدون فروغی)

تا رسیدن به مقصد، خود را با موسیقی سرگرم می کند تا آرام بگیرد.

مقابل کافه ماشین را پارک کرده و قبل از پیاده شدن از ماشین، شالش را کمی به جلو کشیده و تکه ای از موهایش را بر روی زخمش می ریزد تا کمتر در دید باشد.

از ماشین که پیاده می شود، نگاهش به هیوندای مشکی رنگ کیان می افتد و ضربان قلبش بالا می رود.

زیر لب با خود حرف می زند: خب، خیلی خب، آروم باش دختر، قرار نیست اتفاق بدی بیفته.

جمله آخرش را با کمی شک به زبان می آورد، اما در آخر پاهایش به حرکت درآمده و به سمت کافه راه می افتد.

مقابل درب کافه، نفسش را فوت می کند و درب را باز می کند.

با باز شدن درب، صدای جیرینگ جیرینگ درمی آید و هرم هوای گرم به صورتش خورده و بوی خوش قهوه تلخ و شکلات داغ و عطر و ادکلن های گرانقیمت مشامش را پر می کند.

نگاهش را دورتادور فضای نسبتاً تاریک کافه می گرداند که متوجه دست تکان دادن کیان می شود.

به سویش قدم برمی دارد و بعد از چند لحظه به او می رسد.

کیان با لبخندی مهربان از پشت میز بلند شده و نزدیکش می شود.

کیان: سلام خوش اومدی.

خجول پاسخ می دهد: سلام ممنونم.

کیان مانند مردی جنتلمن، صندلی چرم و گرد را برای نادیا عقب می کشد و بعد از نشستن نادیا، خودش هم مقابل او می نشیند.

نادیا که با فضای نسبتاً تاریک کافه، راحت تر به نظر می آید، موهایش را از روی صورتش کنار می زند و می گوید: دیر که نکردم؟

کیان نیم نگاهی به ساعت مچی اش می اندازد و بعد با لبخند رو به او پاسخ می دهد: زیاد نه، 30 دقیقه!

نادیا خجالت زده انگشتانش را در هم قلاب می کند: اوه شرمنده ام، خیابون ها شلوغ و ترافیک بود، می دونی که؟
کیان: آره می دونم.

با صدای گارسون به خود می آیند و نگاهشان را به او می دوزند.

گارسون: چی میل دارین براتون بیارم؟

کیان: برای من قهوه ترک و برای خانم هم..

رو به نادیا می پرسد: چی می خوری دخترخاله؟

نادیا: شکلات داغ.

گارسون سری تکان داده و بعد از یادداشت کردن برمی گردد.

کیان دستانش را بر روی میز گذاشته و آن ها را در هم قلاب می کند و می گوید: خب، ازت ممنونم که اومدی.

نادیا که در پاسخش نمی داند چه حرفی را بر زبان آورد، تنها به تکان دادن سرش اکتفا می کند.

یک دقیقه ای بینشان سکوت آزار دهنده ای ایجاد می شود.

گویی کیان تمام حرف هایش را که از شب گذشته تا به حال تمرین کرده، از یاد برده است.

نادیا در دل خدا خدا می کند که کیان زودتر به حرف آید و او را از این همه استرس و نگرانی برهاند.

بالاخره کیان لب باز کرده و با تلخ خندی بر روی لبانش می گوید: سخن ها دارم از دست تو در دل، ولیکن در حضورت بی زبانم!

و بعد ادامه می دهد: می دونم دلت راضی به این ملاقات نبود، اما خب حرفایی هست که باید بهت بزنم، یعنی نیازه که گفته بشه.

نادیا محسوس آب دهانش را قورت داده و به کیان خیره می شود.

به مردی که روزی کمرش را شکسته و او را از شهر خویش رانده است.

کیان مقداری از لیوان پایه بلند آبی که بر روی میز قرار دارد، می نوشد و با خنده ای می گوید: باور می کنی از دیشب تا به حال صد دفعه حرفایی که می خواستم بهت بزنم رو تمرین کردم، اما الان همه رو یادم رفته، انگار که از قبل تو ذهنم نبوده.

نادیا لبخند تصنعی می زند و می گوید: سعی کن یادت بیاری دیگه.

کیان: باشه.

آهی می کشد و می گوید: حرفای زیادی نیست اما همون قدر هم که هست می خوام بشنویشون.

نادیا سر تکان می دهد و منتظر به دهان کیان خیره می شود.

گارسون سفارش هایشان را می آورد و کیان هم چنان به صحبت هایش ادامه می دهد.

قطره های اشک از گونه نادیا جاری می شود و کیان هم چنان با بغضی که از صدایش مشهود است به حرف هایش ادامه می دهد.

از اولین باری که فهمید نادیا چقدر برایش اهمیت دارد می گوید، از آن که در تمام سال های غربتتش او را لحظه ای از یاد نبرده و با وجود غرور خُرد شده اش باز هم روزها و شب ها را به عشق او سپری می کرد و می گذراند، از آن که در تمام

آن سال های دور از خانه و دور از او به خودش حسابی رسید و رژیم سفت و سختی گرفت، درسش را ادامه داد تا او هم مانند خودش بالاخره دلبسته اش بشود، از آن که در تمام آن سال ها برای فراموش کردنش، رابطه ای را با سوگند شروع کرده بود که حال دارد منجر به ازدواج اشان می شود و او تنها برای خداحافظی آمده است.

نادیا با شنیدن جملات آخر کیان، ویران شدن و خرد شدن خود را می بیند و تنها با چشمانی پر از حسرت و دلگیر به او خیره می شود.

در ذهنش کسی به او نهیب می زند که حق ناراحت شدن را ندارد، او خود مسبب این اتفاق شده است و تنها کسی هم که باید سرزنش بشود خود اوست.

می داند وقتی به مادر بگوید، مادر باز هم شروع به سرزنش کردن او می کند و او را بدبخت و حقیر خطاب می کند که آن زمان حاضر نشده بود غرور احمقانه اش را کنار بگذارد.

کیان کمی از قهوه اش را می نوشد تا بغضش را قورت بدهد.

تلخی قهوه، دلش را می زند اما برایش مهم نیست.

دست در جیب پالتوی شیک و سیاه رنگش کرده و جعبه ای کوچک قرمز رنگ زیبایی را در می آورد و آن را به سمت نادیا سر می دهد.

نادیا اشک چشمانش را با دستمال کاغذی می گیرد و با صدایی تودماغی می پرسد: این چیه؟

کیان لبخند تلخی زده و پاسخ می دهد: یک یادگاری، برای این که فراموش نکنی یکی تو این دنیا هست که خیلی دوستت داره و تو همیشه در خاطرش هستی.

نادیا دستان لرزانش را می برد جلو و جعبه را برداشته و درب آن را باز می کند.

با دیدن گردنبند طلایی که آویز آن را یک انار کوچک طلایی که با نگین یاقوت سرخ مزین شده و تشکیل داده بود، اشک در چشمانش حلقه می زند.

آب دهانش را قورت داده و به کیان که با لبخند و نگاهی عاشقانه به او خیره شده است، نگاه می کند و می گوید: نمی دونم چی باید بگم.

کیان به شوخی پاسخ می دهد: باید بگی ممنون.

نادیا لبخند می زند: ممنون.

کیان: این هدیه رو قبل از اومدنم به این جا گرفته بودم، می خواستم یک چیز منحصر به فرد بهت بدم یک چیزی که هرگز یادت نره کسی وجود داره که از کوچک ترین علایق تو آگاهه، همیشه می دونستم انار میوه مورد علاقه اته و خب این کم ترین کاری بود که از دستم بر می اومد.

نادیا از آن همه عشق و مهربانی از جانب کیان، شرمنده می شود، حال می فهمد که چقدر نادان بوده، چقدر احمق و ظاهربین بوده است که او و عشقش را تنها به خاطر ظاهری نازیبا، نادیده گرفته است.

به این فکر می کند حداقل کاری که از دستش بر می آید این است که نگذارد کیان باز هم با دلی شکسته از پیش او برود، پس لبخندی زده و می گوید: واقعا ممنونم ازت، نمی دونم چی باید بگم چون الان از زدن هر حرفی عاجزم، فقط.. فقط می تونم برات آرزوی خوشبختی بکنم، سوگند دختر خوبیه و لیاقت تورو داره و همین طور تو هم لیاقت کسی رو داری که بهت عشق بورزه و زندگی سعادت مندانه ای رو در کنارش تجربه کنی.

کیان چشمان سرخ شده اش را به صورت نادیا می دوزد و بعد از لحظه ای از جایش برخاسته سوییچ ماشین و موبایلش را بر می دارد و با گفتن یک خدا حافظی از نادیا دور می شود.

نادیا برمی گردد و نگاه خیسش را به کیان می دوزد که از کافه خارج شده و به سمت ماشینش می رود.

سرش را بر می گرداند و به انار در دستانش خیره می شود و زیر لب زمزمه می کند: وصل تو آرزوی ما بود و نصیب غیر شد.. آه از این غصه.. آه از این درد..

آینه ماشین را کمی پایین می دهد و با انگشتان اشاره اش، سیاهی زیر چشمانش را پاک می کند.

لبخند دندان نمایی زده و باز هم برای بار آخر، انگشتانش را زیر چشمان و گوشه آن ها، می کشد تا اثری از گریه کردنش باقی نماند.

هرچند می دانست با وجود بینی ورم کرده و چشمان سرخ اش، تلاشش بی فایده بوده است.

از ماشین پیاده شده و درب آن را قفل می کند.

چندبار سرفه خشکی می کند، تا راه گلویش باز شود و صدایش خش دار نباشد.

این بار مقابل درب خانه، زنگ را نمی زند.

داخل قفل، کلید انداخته و درب را با صدای بدی باز می کند.

اعصابش بهم می ریزد.

گاهی وقت ها مادر، شدید سهل انگاری می کند و اکثر موارد مهم را از یاد می برد، مانند درست کردن این در لعنتی!

درب را می بندد.

در حین درآوردن کفش هایش، گوش هایش را تیز می کند.

صدای مادر را می شنود که گویی مشغول صحبت با کسی است.

مادر: به سلامتی باشه، به سلامتی... چشم میایم، نه خواهر این چه حرفیه، دشمنت شرمنده باشه... آره، به آقا نادر و بچه ها

سلام برسون... خدا حافظ.

خود را به اتاق نشیمن رسانده و به مادر که مانند لشکری شکست خورده، پای تلفن نشسته است، چشم می دوزد.

خود را به او می رساند و با صدای گرفته اش سلام می کند.

مادر سرش را بالا گرفته و با نگاهی بدون حس به او خیره می شود.

از نگاه مادر، بر پشتش عرق سردی می نشیند.

حس می کند این آرامش مادر، مانند یک آرامش قبل از طوفان است.

خم می شود تا در آغوشش بگیرد اما با پس زدن مادر، مبهوت سر جایش می ایستد.

مادر با صدای لرزانی می گوید: همین رو می خواستی؟ راضی شدی؟

نادیا: ماما..

دستانش را باز هم می برد جلو، تا او را در آغوش بگیرد اما مادر از جایش برخاسته و دست او را پس می زند.

مادر: برو کلاهد رو بنداز بالا، به آرزوت رسیدی دختر احمق! از دستش دادی.

نادیا ترجیح می دهد با مادر یکی به دو نکند، پس لبخندی زده و پاسخ می دهد: سوگند لایق کیانه، حق با شماست من مقصر بودم، کیان به اون چیزی که لایقش دست پیدا می کنه.

مادر سرش را با تاسف تکان می دهد و می گوید: اگر اون غرور کاذب رو نداشتی الان تو به جای سوگند عروسشون بودی، حالا می خوای چی کار کنی؟

نادیا از رو نمی رود این بار بدون اجازه دادن این که مادر عکس العملی از خود نشان دهد، او را در آغوش گرفته و چانه اش را بر روی شانه مادر فشار می دهد و می گوید: قراره چی کار کنم؟ زندگی می کنم دیگه مادر من؛ دنیا که به آخر نرسیده این جواری غم باد گرفتی، با داریوش ازدواج می کنم.

مادر او را از خود دور می کند و در حالی که به سویش براق شده، می گوید: چی گفتی نادیا؟ با داریوش؟

نادیا سرش را تکان داده و پاسخ می دهد: آره با داریوش، هم من اون رو دوست دارم هم اون من رو.

مادر پوزخندی زده و می گوید: من دیگه کار به کارت ندارم نادیا، هرکاری می خواهی انجام بده تو که دیگه کیان رو از دست دادی.

مادر بعد از زدن حرفش، به اتاقش می رود و درب را می بندد.

نادیا بغض اش را قورت می دهد و خود را به اتاقش رسانده و در یک تصمیم آنی به داریوش پیغام می دهد.

او که دیگه به قول مادر، کیان را از دست داده، تاسف و پشیمانی دردی را از او، دوا نمی کند، باید به فکر خویش باشد.

با داریوش ازدواج می کند، حتی اگر مادر راضی نباشد.

شش سال بعد..

ملاقه چوبی را داخل قابلمه تفلون که محتوای آن را، خورشید قرمه سبزی تشکیل داده است، می چرخاند و بهم می زند.

صدای بلند موسیقی راک آمریکایی که از اتاق ساینا خارج می شود، اعصابش را بهم می ریزد.

زیر لب غر می زند: این بچه چرا انقدر نفهمه؟!

ملاقه را با حرص سه مرتبه بر لبه قابلمه زده و بعد درپوش اش را بر روی آن قرار می دهد.

ملاقه را که بر روی بشقاب کنار گاز می دهد، دستی به لباسش کشیده و به سمت اتاق ساینا راه می افتد.

چند تقه به در می زند و منتظر باز شدن آن، از جانب ساینا نمی ماند؛ خود، دستگیره را به پایین فشار داده و وارد اتاق می شود.

ساینا را می بیند که بر روی تختش نشسته و با لبخندی بزرگ که دندان های کوچک و بزرگ سفیدش را به نمایش گذاشته است، مشغول پیامک بازی با موبایلش است.

با دو قدم بلند خود را به ضبط صوت رسانده و صدایش را کم می کند.

ساینا تازه متوجه حضور او می شود.

اخم کرده و می گوید: مگه بهت اجازه دادم که بیای تو اتاق؟ اصلا چرا صداشو کم کردی هان؟

نادیا با اخم غلیظ و ناراحتی ای که در صدایش مشهود است، پاسخ می دهد: این چه طرز حرف زدن با بزرگتره؟ بعدش هم مگه نمی دونی سامان خوابیده، می خوای بیدارش کنی؟

ساینا از روی تخت بلند شده و به سمت ضبط می رود، در حال زیاد کردن آن، می گوید: برو گوش هاش رو بگیر، به من چه! نادیا عصبانی خیره خیره به او می نگرد که با پررویی دستش را به کمر زده و با چشمانش به درب اتاقش اشاره می کند که، زودتر گوشش را از اتاقش گم کند.

سری به علامت تاسف تکان داده و از اتاق خارج می شود.

حریف بی ادبی ها و رفتارهای غیرقابل تحمل ساینا نمی شود و دلیلش را هم خوب می داند، داریوش بیش از حد دخترکش را لوس و خودخواه بار آورده است.

به اتاق نشیمن باز می گردد و به سمت مبلی که سامان بر روی آن خفته است، می رود.

پسرک معصوم و دوست داشتنی اش تنها دلیل ادامه دادن به این زندگی جهنمی است.

بغض گلویش را می فشارد.

خم می شود و بر موهای پرپشت و سیاه رنگ لختش، بوسه می زند و بعد کنار پایش نشست و شروع به مالیدن پاهای کوچک سامان می کند.

در همان حال نگاهی به ساعت دیواری می اندازد و کلافه زیر لب غر می زند: پس کی میاد؟ هوف.

موبایلش را که بر روی شیشه ترک خورده میز عسلی قرار دارد، را برداشته و شماره اش را می گیرد.

بعد از پنج بوق صدای همیشه خسته و گرفته اش در گوشی می پیچد.

همان صدایی که بار اول با شنیدن آن، پشت تلفن با خود گفت که "چه صدای زیبایی!"

داریوش: باز چیه؟

نادیا: کی می خوای بیای؟ ساعت از ده گذشته.

داریوش: بهت که گفتم کار دارم منتظرم نمون.

نادیا: برای یک بار هم که شده خونواده ات رو در اولویت قرار بده، پاشو بیا بچه ها گرسنه اند.

داریوش عصبی شده و فریادش را بر سر نادیا خالی می کند: تو هنوز شام ساینه رو ندادی نادیا؟ خدا لعنتت کنه که انقدر بی فکری.

دستان نادیا شروع به لرزیدن می کند.

بغضی که از چند دقیقه پیش در گلویش جا خوش کرده است، با شنیدن جملات داریوش، سر باز کرده و اشک هایش جاری می شوند.

چرا برای یک بار هم که شده نام سامان را نمی آورد، مگر پسرش نبود؟ مگر پاره تن اش نبود؟ پس چرا همیشه جوری رفتار می کند که گویی سامان وجود ندارد؟

تلفن را قطع کرده و نگاه خیسش را به چشمان باز و معصوم سامان می اندازد که به او خیره می نگرد.

لبخندی تلخ گوشه لب ترک خورده و کبودش می نشیند، دستانش را دور کمر سامان حلقه کرده و او را بلند می کند.

سامان دستان کوچک و تپلش را بالا آورده و صورت نادیا را لمس می کند و بعد لب اش را بر روی لب نادیا می چسباند.

گونه سامان را محکم می بوسد و با لبخندی می پرسد: گرسنه ای مامان؟

سامان سرش را تکان می دهد.

دل نادیا از غصه پر می شود.

کاش پسرک سه ساله اش، برای یک بار هم که شده نام او را صدا می زد.

حسرت به دل مانده بود که سامان به او "مامان" بگوید.

پزشک کودک اش، گفته بود تا وقتی اوضاع خانه به همین آشفتگی باشد و آرامش در خانه جهنمی اشان وجود نداشته باشد، سامان به حرف نمی آید و او چقدر در تلاش است که آرامش خانه را حفظ کند و روزی صدمرتبه با سامان اش حرف بزند.

سامان را بر روی صندلی مخصوص کودک می گذارد، و برایش در ظرف قرمز رنگی که عکس یک گربه و دختر کارتونی حک شده است، مقداری برنج می کشد و تا سرد شود به سمت اتاق ساینا می رود.

چند تقه به در می زند و این بار منتظر می ماند تا خود ساینا درب را باز کند.

وقتی پاسخی از جانب ساینا نمی شنود، بعد از دو دقیقه کلافه باز هم تقه ای به در می زند.

از بی اعتنائی ساینا عصبانی می شود، نمی تواند هم دعوایش کند یا حتی برای تنبیه سیلی کوچکی به صورتش بزند، چرا که بعد سروکارش با مشت ها و لگدهای بی امان داریوش، می افتد.

آه می کشد و از پشت در می گوید: شام حاضره بیا.

ساینا با جیغ می گوید: نمی خورم، انقدرم مزاحم نشو.

دستان نادیا، از فرط عصبانیت مشت می شود.

زیر لب "به درک"ی می گوید و به آشپزخانه بازمی گردد.

سامان مشغول بازی با قاشق کوچک اش است و آن را بر روی میز می کشد.

لبخند مهربانی می زند و آرام قاشق را از او می گیرد و می گوید: کثیفش کردی که مامان.

آبی به قاشق زده و بعد از ریختن مقداری ماست بر روی برنج سامان، قاشق اول را به دهان سامان می برد.

سامان با اشتها لقمه اش را می خورد و به او خیره می نگرد.

غذای سامان را که می دهد، خودش هم مقداری می خورد و بعد از جمع و جور کردن آشپزخانه و شستن ظروف؛ سامان را بغل کرده می برد تا بخواباند.

کنار تلویزیون نشسته و بعد از گذاشتن بالش و کوچکی بر روی پایش، او را روی آن قرار می دهد و شروع به تکان دادن می کند.

در همان حین با نگاهی عقربه های ساعت را دنبال می کند که کم کم دارند از یازده می گذرند.

پاسی از نیمه شب گذشته است که با تکان هایی که می خورد، چشمانش را باز می کند.

داریوش با پوزخندی بالای سرش ایستاده است.

داریوش: پاشو خودتو جمع کن.

آهسته سامان را که به خواب عمیقی فرو رفته است را بغل کرده و از جایش بر می خیزد.

به طعنه می گوید: علیک سلام، چه عجب دلت خواست اومدی.

داریوش بی حوصله دستش را بالا می آورد و در حال تکان دادن آن، می گوید: خواهشا زر زر نکن که اصلا حوصله و اعصاب ندارم.

نادیا زیر لب آهسته زمزمه می کند: تو کی حوصله داشتی.

داریوش به سویش براق می شود: چی زر زر می کنی واسه خودت؟

نادیا شانه ای بالا می اندازد و به سمت اتاق خوابشان راه می افتد.

سامان را بر روی تخت کوچکی که پایین تخت بزرگ خودش قرار دارد، می گذارد و بعد از کشیدن پتو رویش، برمی گردد به اتاق نشیمن.

داریوش بر روی مبل نشسته است و مشغول دود کردن سیگارش است چشمش که به او می افتد می گوید:ساینا شام خورد؟

نادیا:نه،گفت نمی خورم مزاحمش نشم.

داریوش سیگارش را داخل جاسیگاری فشار می دهد،از جایش برخاسته و نزدیکش می رود،نادیا بی اختیار و به حالت دفاع از خود،عقب رفته و دستانش را کمی بالا می آورد تا اگر داریوش خواست بر سرش بزند بتواند جلویش را بگیرد.

داریوش با لحنی آمرانه می گوید:باز اذیتش کردی؟

نادیا:نه.

داریوش دستش را جلو برده و بازوی لاغر نادیا را در دستانش گرفته فشار می دهد.

نادیا لحظه ای از درد چشمانش را بر روی هم فشار می دهد.

احساس می کند استخوان های ظریف بازویش در حال خرد شدن است.

داریوش از لای دندان هایش می غرد:غلط کردی،خودش زنگ زد گفت سرش داد زد.

نادیا با درد می گوید:بازومو خرد کردی داریوش...آخ..من سرش داد نزدم.

داریوش او را به خود می چسباند و بیشتر از قبل بازوی او را فشار می دهد و می گوید:می خوام بازوت رو بشکنم تا دلم

خنک بشه،تو گوه خوردی زنیکه،ساینا از بس هق می زد نمی تونستم صداشو راحت بشنوم بعد میای مظلوم بازی

درمباری که کاریت نداشته باشم؟

نادیا با فشار دادن محکم پلک چشمانش بر روی هم،جلوی ریزش اشک هایش را می گیرد.

از او متنفر است،از این مردک دو رو متنفر است.

کاش به حرف مادر گوش می کرد،کاش با او ازدواج نمی کرد،کاش برای فرار از غصه کیان با این مرد ازدواج نمی کرد.

داریوش:هی با خودم می گم بفرستمت و دلِ ننه عجزه ات، باز می گم کی حوصله آبغوره های اون پیرزن رو داره هی دارم مردونگی می کنم لطف می کنم تو ناسپاسی می کنی تف تو ذاتت بیاد زن!

نادیا با توهین داریوش به مادرش، عصبی شده و تقریباً فریاد می زند:حق نداری درباره مادرم این طور حرف بزنی حیوون عوضی.

تمام زورش را به کار گرفته و سعی می کند او را هل بدهد عقب و خود را از اسارت دستانش جدا کند.

اما داریوش با لذت به تقلای بی فایده او خیره شده و می گوید:یک کم دیگه تلاش کن آزاد بشی تا بعد مثل سگ بزمنت.

نادیا با ترس به آن دیوانه خیره می شود و دست از تقلا بر می دارد.

داریوش ب—وسه ای به زخم روی صورت نادیا زده و می گوید:حالم از دیدن صورتت بهم می خوره ها ولی نمی دونم، چرا نمی تونم ازت متنفر باشم.

نادیا از رفتار او عصبی می شود نمی تواند این مردک سادیسمی را تحمل کند، تمام زورش را به کار گرفته و او را محکم به عقب می راند.

داریوش که برای لحظه ای از رفتار نادیا شوکه شده است خشم وجودش را فرا گرفته و خود را به او می رساند دست راستش بالا می برد و قبل از این که نادیا عکس العملی نشان دهد محکم بر روی گونه اش فرود می آورد.

درد و سوزش در تمام وجود نادیا و صورتش می پیچد.

چشمانش شروع به سوختن می کند و اشک هایش بر روی گونه اش می چکد.

دستش را به گوشه لبش می کشد و آن را مقابل چشمانش می گیرد، با دیدن خون دلش ضعف می رود و با نفرت به او خیره می شود.

داریوش دستی میان موهای جوگندمی اش می کشد و می گوید:بار آخرت باشه بهت محبت می کنم هار می شی، تو فقط کتک خورت ملسه، تا من دوش می گیرم زود گورتو گم می کنی تو اتاق.

و بعد به سمت حمام راه می افتد.

بغض نادیا می شکند، دستش را مقابل دهانش می گیرد تا صدایش را نشنود.

تا صدایش را نشنوند.

ساینا هم کپی برابر اصل پدرش است، هنوز هم نمی فهمد بعد از شش سال چه هیزم تری به آن دخترک فروخته است، که این گونه مستحق رفتارهای او می باشد.

نگاهش را دور تادور خانه هشتاد متری اشان می گرداند.

یک فرش ماشینی که سرامیک های اتاق نشیمن که حکم اتاق پذیرایی را هم دارد پوشانده، مبل هایی دست دوم و مدل قدیمی، یک تلویزیون سی دواینچ و یک میز عسلی نسبتا بزرگ که شیشه ترک خورده اش او را یاد آن روز شوم می اندازد، تمام آن خانه را تشکیل داده است.

وقتی به آن روز فکر می کند که داریوش با خنده ای زهرآگین به او می گفت که تمام این ها نقشه بوده تا همراه با کیان او را خرد کنند و زیر پاهایشان لگد مال کنند، قلبش فشرده می شود.

صدای پر از بغض مادر، روح اش را می خراشد.

مادر: باز کتکت زد؟ آره نادیا؟

لبخند تلخی بر روی لبان کبودش می نشیند که مادر چون پشت تلفن است نمی بیند و با خنده می گوید: چه ساده ای مادر من، فکر کردی دیگه انقدر بی دست و پام که بذارم منو بزنه؟

مادر: برای چی انقدر همه چیز رو از من پنهون می کنی نادیا؟ این کارت بیشتر آزارم می ده.

نادیا سکوت می کند.

پاسخی ندارد که به این حرف مادر بدهد، پس می گوید: مهم نیست مامان، خودت چطوری؟ خاله مرحمت و بقیه چطورن؟
مادر: من خوبم، اونا هم خوبن قراره...

مادر مکتی می کند، نمی داند آن خبر خوب را که ممکن است برای نادیا، شوم باشد را به او بدهد یا خیر؟
نادیا نگران می پرسد: قراره چی مامان؟

مادر: قراره آخر هفته سوگند زایمان کنه، فکر کنم بهتر باشه تو هم بیای بیمارستان ملاقات.
بغض بدی در گلوی نادیا جا خوش می کند.

با صدایی لرزان پاسخ می دهد: نمی تونم پیام.

مادر: باید بیای مادر، می دونم سختته اما یادت که نرفته خاله مرحمت هم برای زایمانت اومد بیمارستان و برات کاچی هم درست کرد، الانم توقع داره دخترم.

نادیا لب هایش را باد می کند؛ حق با مادر است باید برود ولی مشکل در این جاست که چطور آن مردک سادیسمی را، راضی کند.

چشمی می گوید و بعد از خداحافظی با او، از جایش بر می خیزد تا هم شام شب گذشته را گرم کند و هم فکرش را به کار بیندازد.

خداراشکر می کند که امروز شیفت مدرسه ساینه عصر است و او را نمی بیند.

ناهار را در کنار سامان با آرامش می خورد.

خود، خوب می داند زندگی اش بدون حضور داریوش و دخترش چقدر شیرین و آرامش بخش است اما نمی تواند کاری کند.

داریوش او را تهدید کرده است که اگر حتی روزی کلمه ای از طلاق را به زبان بیاورد، سامان را برداشته و می رود.

یک سال اول ازدواجشان هم که پی به عصبی بودن داریوش و رفتار سادیسم گونه اش، برده بود می خواست هرطور شده جدا شود که داریوش قسم جان ساین را خورده بود که اگر از او جدا شود هم او را به آتش می کشد هم خانه ای که مادرش در آن زندگی می کرد.

نادیا آن موقع آن قدر ترس برش داشته بود که دیگر حتی تا زمان به دنیا آمدن سامان فکر طلاق را به ذهنش راه نداده بود، ولی وقتی ورق برگشت و داریوش مصرف قرص هایی که پزشک معالجش تجویز کرده بود، قطع کرد و خوی ناآرامش بالای جان نادیا و همین طور سامان شد، نادیا شروع به اندیشیدن کرد که چطور او را از سر راه بردارد تا تهدیدی جدی برای پسرکش نباشد.

دیر یا زود خشم داریوش دامان سامان را هم می گرفت و پسر بیچاره و بی گناهی در آتش خشم او و رفتارهایش می سوخت.

عقربه های ساعت بر روی عدد هفت که توقف کردند، او نگران برای بار هزارم شماره موبایل داریوش را می گیرد اما دریغ از یک پاسخ.

ساین همیشه خود را تا ساعت پنج به خانه می رساند اما امروز ساعت دارد از هفت هم می گذرد ولی خبری از او نشده است.

طی کردن طول و عرض خانه توسط نادیا، باعث کنجکاوی سامان شده است و او با همان چشمان کنجکاوش به مادرش خیره می نگریست.

نادیا متوجه نگاه سامان می شود و لبخندی نگران به او می زند.

همان موقع زنگ اف اف را می زنند.

خود را به حالت دو می رساند به سمت اف اف و دکمه باز کردن درب را می فشارد.

درب آپارتمان را باز کرده و منتظر می ماند.

ساینا با هین و هین خود را از پله ها بالا می کشد.

نادیا با دیدن وضع عجیب غریب او عصبانی شده و بعد از این که ساینا کفش هایش را درمی آورد، دستش را محکم به داخل خانه می کشاند و بلند می پرسد: تا حالا کجا بودی هان؟ نمی گی نگرانت می شم؟ اون بابای گور به گوریت هم که جواب نمی داد.

ساینا متقابلاً جیغ زده و می گوید: به تو چه ربطی داره که کجا بودم؟ چی از جون ما می خوای هان؟ پول هایی که متعلق به مادرم بود رو که بالا کشیدی حالا نوبت من شده که مثل زالو خونمو بمکی؟ هر جا بودم بهتر از بودن کنار توی آشغاه... حرفش با سیلی محکم نادیا بر روی گونه سمت چپش، نیمه کاره می ماند.

نادیا از شدت عصبانیت نفس نفس می زند. دستان مشت شده اش را توی سینه اش می کوبد و عصبی داد می زند: گمشو تو اتاقت.

و هم زمان با گفتن این حرف ساینا را به جلو هل می دهد.

ساینا با گریه خود را به اتاقش رسانیده و درب را محکم می بندد.

نادیا سرش را به درب ورودی خانه تکیه می دهد.

می داند تمام این اتفاقات، تمام این حرف هایی که ساینا می زند همه شان از جانب داریوش است، ولی باز هم طاقت این همه بی احترامی از ساینا را ندارد.

این را هم می داند امشب، شب سختی در انتظارش است پس بغض می کند و زیر لب می گوید: خدایا، خودت کمک کن.

با صدای باز شدن درب برقی پارکینگ، با اضطراب انگشتان یخ زده اش را در هم می پیچد و از جایش برخاسته و به سمت پنجره اتاق می رود.

پارچه سفید رنگی که حکم پرده را برای اتاقشان دارد را کنار زده و ماشین داریوش را می بیند که دارد وارد پارکینگ می شود.

پرده را انداخته و فوری به اتاق نشیمن برمی گردد و خود را مشغول تماشای سریال مسخره ای که تلویزیون پخش می کند، کرده و با استرس با نوک انگشتان پای راستش، فرش قرمز زیر پایش را ضرب می گیرد.

با باز شدن درب ورودی بی اختیار از جایش برمی خیزد، از ده دقیقه پیش تا به حال صدای گریه های ساینه بلند شده است و همین نگرانش می کرد.

چندباری که بر سر ساینه فریاد زده بود تاوانش را بدجور پس داده بود و حالا مطمئنا با سیلی که به صورت دخترک داریوش زده است، می داند دیگر باید فاتحه خویش را بخواند.

داریوش در حال سکسکه کردن با کفش هایش وارد خانه شده و درب را می بندد.

سلام می کند.

داریوش به او نگاه می کند و با سکسکه می گوید: به..علیک... سلام... شازده..خانم.

به سمتش راه می افتد که با شنیدن صدای گریه ضعیفی از اتاق ساینه می ایستد.

اخم هایش که درهم می رود، قلب نادیا هم، هم زمان فرو می ریزد.

راهش را به سمت اتاق ساینه کج می کند، نادیا فرصت را غنیمت شمرده و خود را به اتاق خوابشان می رساند و درب را از پشت قفل می کند.

حالا که مست است فردا هم سامان را برمی دارد و به خانه مادرش می رود.

حداقلش این است که داریوش در آن جا کاری به کار او ندارد.

سامان را که گویی حس کرده است پدرش آمده و بیدار شده است را در آغوش می گیرد و بر روی تخت می نشیند.

دقیقه ای نگذشته است که با پایین آمدن دستگیره در، دل در سینه اش فرو می ریزد.

داریوش که سسکه اش بند آمده است با صدای بلند می گوید: این در لعنتی رو باز کن نادیا!

سامان که از صدای بلند پدرش ترسیده است، لب های کوچکش جمع شده و اشک در چشمانش حلقه می زند.

نادیا بر روی تخت بی توجه به کوبش های محکمی که بر روی در می خورد، پشت به درب دراز کشیده و سامان را محکم در آغوش می گیرد و زیر گوشش زمزمه می کند: نترس عزیز مامان، نترس، مامان پیشته.

داریوش با لحنی ترسناک می گوید: تو که بالاخره از اون جا میای بیرون اونوقت حسابت رو می رسم.

چند لحظه ای سکوت برقرار می شود و بعد داریوش ادامه می دهد: فقط دعا کن دستم به اون توله ات نرسه، چنان بلایی سرش بیارم که اون سرش ناپیدا.

با این حرف رعشه بر اندام نادیا می افتد.

در دل خود را به فحش می کشد که برای لحظه ای کنترل اعصابش را از دست داده و به فکر پسرکش نبوده است. از آن دیوانه هرچه بگویی برمی آید.

اشک در چشمانش حلقه زده و از خدا می خواهد برای یک بار هم که شده، به او نظری بی افکند و از این مصیبت و بدبختی نجاتش دهد.

تند و سریع لباس های نو و بیرونی سامان همراه با چند دست لباس برای خانه، از کشوی ترک خورده میز آرایشش برداشته و آن ها را در کیف نسبتاً بزرگی که دارد، می چپاند.

بر می گردد سمت سامان که مشغول گاز زدن خیار در دستانش است و به او خیره می نگرد.

لبخند پر از مهری بر روی لب هایش نشانده و او را از روی تخت پایین می آورد و لباس هایش را می پوشاند.

و بعد از این که نگاهی به خود در آینه می اندازد از اتاق خارج می شود.

هیچکس در خانه نیست و همین باعث آرامشش می شود.

قبل آن که از خانه خارج شود، به مادر زنگ زده و به او خبر می دهد که دارد به آن جا می آید.

مادر در حال سرد کردن سوپ سامان با نگرانی می گوید: باز نیاد این جا بلبشو به پا کنه نادیا؟

نادیا در حالی که قاشق سوپش را با اشتها در دهان می برد، پاسخ می دهد: نه این جا نمی تونه کاری کنه از شما خجالت می کشه.

خودش هم با وجود اتفاقی که شب گذشته افتاده است، از این حرف زیاد مطمئن نیست ولی برای آرام کردن دل مادر این حرف را می زند.

مادر نیم نگاهی به سامان که در حال بازی با قاشق اش است می اندازد و می گوید: نادیا جان بیا و ازش جدا شو، سامان رو هم بده به خودش نگه داره تا پدرش درآد.

نادیا مبهوت به مادر خیره شده و می گوید: این چه حرفیه که می زنی مادر من؟ مگه تو اخلاق های اون مرتیکه رو نمی شناسی؟ سر دو روز طفل معصوم رو می کشه.

مادر: من برای خودت می گم داری نابود می شی، قیافه ت رو دیدی تو آینه؟ فقط پوست و استخوان ازت مونده.

نادیا کلافه قاشق اش را داخل بشقاب سوپ ول می کند و در حالی که عقب می رود، می گوید: او مدم این جا ذهنم اروم بشه با حرفات بدترم کردی.

مادر سکوت کرده و دیگر سخنی به زبان نمی آورد.

نادیا که فهمیده است مادر ناراحت شده با لبخندی می پرسد: فردا چه ساعتی می ریم؟

مادر: نمی دونم ساعت ملاقاتش دو تا چهاره یک ونیم راه بیفتیم تا دو و خورده ای هم اونجااییم.

نادیا با تردید می پرسد: کیان هم هست؟

مادر با اخم نگاهش می کند: آره هست مثل این که بابای بچه ست ها.

نادیا: وای برام خیلی سخته.

مادر در حالی که قاشق کوچک سوپ را داخل دهان سامان می برد می گوید: نباید انقدر همه چیز رو سخت بگیری، یک جریانی بوده بین تو و کیان که با ازدواج دوتاتون، تموم شده رفته.

نادیا آهی می کشد و از جایش برخاسته به اتاق خوابش می رود.

با دلتنگی به اتاق نگاه می کند، مادر هیچ تغییری در اتاق انجام نداده است.

بر روی تخت که دراز می کشد این بار صدای غیژ غیژش ناراحتش که نمی کند هیچ، لبخندی را هم بر روی لبانش می نشاند.

حاضر بود هرچه دارد را بدهد تا یک بار دیگر بدون دغدغه سرش را بر روی بالش خود گذاشته و به خوابی عمیق فرو رود.

زیر لب از خدا می خواهد هر جور شده کمکش کند و او را از شر این مرد نجات دهد.

با ترس به در خانه خیره می شود.

با آن کوبش های سهمگینی که بر روی درب می خورد امکان آن که هر لحظه درب از جایش کنده شود، زیاد بود.

مادر هراسان، سامان را داخل اتاق خود انداخته و بی توجه به گریه های بی امان سامان درب را می بندد.

با نگرانی رو به نادیا کرده و می گوید: الان تموم همسایه می ریزن این جا، برو در رو باز کن دختر.

نادیا با ترس آب دهانش را قورت داده و می گوید: اگر در رو باز کنم هم من رو می کشه هم سامان رو.
مادر با عصبانیت می گوید: الان وقت این حرفاست؟ تو اگر در رو باز نکنی بدتر می شه، می خوام من برم؟
نادیا فوری دستانش را بالا آورده و می گوید: نه نه خودم می رم، فقط شما برو پیش سامان بچه م ترسیده.
مادر که به اتاق می رود نادیا هم پاهای لرزانش را به حرکت درآورده و خود را به درب خانه می رساند.
از پشت در بلند می گوید: دارم در رو باز می کنم.

با این حرف، داریوش مشت هایش را از روی درب آهنی برداشته و منتظر و عصبانی به درب خیره می شود.
نادیا درب را باز می کند و با دیدن قیافه عصبانی و برزخی داریوش، مو بر تنش سیخ می شود.
داریوش خود را به داخل خانه انداخته و چنگ می اندازد به موهای نادیا و آن ها را می کشد.
نادیا برای آن که مادر را نگران نکند هیچ نمی گوید و تنها با درد چشمانش را روی هم فشار می دهد.
داریوش با پایش محکم درب خانه را می بندد و با همان کفش های کثیفش قدم بر روی فرش می گذارد.
عربده می زند: به چه حقی سرخود پا شدی اومدی این جا؟ هان؟ بزنمت سیاه و کبود بشی؟
نادیا ناله می کند: آخ سرم... نیازی به اجازه تو نداشتم.

داریوش موهای نادیا را طوری می کشد که سر نادیا به سمت صورتش برمی گردد، نادیا عنان از کف از دست می دهد و
بالاخره از شدت درد، جیغ می زند: آخ سرم.. موهام داریوش.. موهام رو کندی!

مادر که از آن موقع سامان را در آغوش گرفته و گوشه ای کز کرده است، با صدای جیغ نادیا خود را به درب می رساند و
از اتاق خارج می شود.

با دیدن آن وضع، عصبانی و نگران جلو رفته و داد می زند: چی کار می کنی بی انصاف؟ ولش کن.

دستان لرزان و ضعیفش را جلو برده و سعی می کند نادیا را از چنگ آن مرد برهاند، اما تلاشش بی فایده می ماند.

داریوش خطاب به مادر می گوید: شما تو این موضوع دخالت نکنید حاج خانم، دخترتون باید تنبیه بشه دست روی دختر من بلند کرده فکر کردین ازش می گذرم؟

مادر با نفرت و با لحنی آمرانه می گوید: دختر تو دختره، دختر من آه، پیفته؟ چطور تو به خودت اجازه می دی جلوی من که مادرشم دست روش بلند کنی و دختر بی گناه من رو این طور زجر کنی، اما من نمی تونم حرفی بزنم یا دخترمو از دستت نجات بدم؟ خدا انصافت بده مرد ولش کن بچه مو.

این را می گوید و تلاش می کند دستان کلفت و قوی داریوش را از موهای دخترش جدا کند.

داریوش موهای نادیا را ول کرده و عقب می رود.

بغض نادیا می شکند و با درد دست راستش را بر روی سرش می گذارد و می گوید: خدا لعنتت کنه حیوون عوضی، انشالله خبر مرگت رو برام بیارن داریوش!

داریوش به سویش خیز بر می دارد که مادر هم، هم زمان نادیا را عقب می کشد و خود را سپر او قرار می دهد.

داریوش: ببند اون دهنه رو، تا پر خون نکردمش زنیکه!

مادر عصبانی می گوید: بس کن آقا داریوش از من که مادرشم خجالت بکش، والا قباحت داره.

داریوش بی توجه به حرف مادر، به سوی نادیا براق شده و می گوید: تو باز اون قدم های نحست رو توی خونه من می ذاری که، اونوقت حسابت رو می رسم، فکر نکن این دفعه رو بی خیال می شم یک پدری ازت در...

مادر فریاد می زند: ساکت شو آقا داریوش، از موی سفید من پیرزن خجالت بکش، یک آه بکشم تمام دودمانت به باد می ره مرد.

داریوش با فریاد مادر، دهانش را می بندد و در حالی که با نفرت و عصبانیت دستانش را مشت می کند، از خانه خارج می شود.

بسته شدن درب خانه هم زمان می شود با شکستن بغض نادیا و های های گریه سر دادنش.

مادر سر نادیا را بر روی سینه می گذارد و در حالی که دانه های درشت اشک صورت تکیده و چروکش را خیس می کنند، با صدایی لرزان زمزمه می کند: مادر دورت بگرده، مادر به فدات عزیز دلم، طلاق تو رو می گیرم میارم پیش خودم قدمت روی جفت چشمم، نمی دارم دیگه بیشتر از این پرپر بشی دخترم.

نادیا خود را از آغوش مادر جدا می کند و می گوید: سامان رو ازم می گیره، نمی تونم.

مادر لبخند اطمینان بخشی می زند و پاسخ می دهد: تو به من اعتماد کن، بقیه اش با من، خدا هرگز دل یک مادر رو نمی شکنه.

نادیا با این حرف دلش کمی آرام می گیرد و به اتاق مادر می رود.

سامان گوشه ای کز کرده و نگاه هراسانش بر روی در خیره مانده است.

رد اشک هنوز هم بر روی صورتش نمایان است.

چشمانش که به نادیا می افتد لب هایش را برمی چیند و زیر گریه می زند.

نادیا قدم هایش را تند کرده و خود را به او می رساند و در آغوشش می گیرد.

در حالی که بر روی موهای نرم و خوشبوی سامان بوسه می زند، می گوید: الهی فدات بشم مادر، ببخش پسر من این جا زندانیت کردم.

از جا برخاسته و با هم از اتاق خارج می شوند.

لبخند تصنعی و پراز اضطرابش باعث پوزخند سوگند، که با لباس گشاد بیمارستان بر روی تخت دراز کشیده است، می شود.

نادیا با صدای لرزانی سلام می کند.

خاله مرحمت با لبخندی بر صورتش ب—وسه می زند و شکلاتی را هم به سامان می دهد.

کیان را هنوز ندیده است و همین باعث می شود دل نادیا کمی آرام بگیرد.

زن دایی اش نرجس خانم با نیشخندی رو به او می گوید: خوش اومدی نادیا خانم، چه عجب ما چشممون به جمال شما روشن شد.

نادیا در حالی که سامان را بر روی تخت خالی کناری می نشاند، پاسخ می دهد: کم سعادتت از ما بوده خانم دایی.

و بعد از آن نزدیک تخت کوچکی که پسر کیان در آن خوابیده است می رود.

مادر با ذوق قربان صدقه نوزاد می رود و با لبخندی از سوگند می پرسد: حالا اسمش رو چی می خواین بذارید عمه جان؟

سوگند نیم نگاهی به نادیا انداخته و پاسخ می دهد: انتخاب اسم رو به عهده آقا کیان گذاشتم، به هر حال پدر بچه مونه دیگه.

نادیا از شنیدن جملات آخر سوگند، تنش گر می گیرد.

شک ندارد که سوگند به عمد بر روی کلمه بچه مون تاکید کرده است، تا او را بسوزاند.

بی توجه به حرف سوگند، خم می شود و نوزاد کوچک را در آغوش می گیرد و آهسته زیر گوشش قربان صدقه اش می رود.

حسرت می خورد بر آن که شاید اگر باز هم آن حماقت را انجام نمی داد، این پسر کوچک، بچه او و کیان می بود.

با تقه ای که به در می خورد، همه دست از صحبت کردن برمی دارند و خاله مرحمت برای باز کردن در پیش قدم می شود.

نادیا نوزاد را کمی تکان می دهد و زیر لب برایش لالایی می خواند.

با صدای کیان پشتش می لرزد و برمی گردد.

"جمال یوسف مصری شنیدی؟ تو را خوبی دوچندان آفریدند"

چشمش که به ظاهر او می افتد، ضربان قلبش بالا می رود.

صورت جذابش ظاهرپخته تری به خود پیدا کرده و کناره های شقیقه اش سفید شده است.

می داند که این سفیدی زود هنگام مو، در خانواده اش ارثی است و همیشه فکر می کرد که مردهای جوان با موی سفید زشت می شوند، اما حال که چشمش به او افتاده، می فهمد چقدر اشتباه کرده است.

سلام می کند.

کیان جلو رفته و عادی و خونسرد همراه با لبخندی زیبا، پاسخش را می دهد.

کیان: علیک سلام دخترخاله.

نادیا نوزاد را به مادرش داده و به سمت سامان می رود و او را نزد کیان می برد و بعد رو به سامان می گوید: پسر من ایشون عمو کیان هستن، باهاشون دست بده.

کیان خود را کمی خم کرده و با خنده می گوید: به به پس آقا سامان گل ایشون هستن؟ سلام مرد کوچک.

دستانش را جلو می برد، سامان هم دست کوچکش را جلو برده و با هم دست می دهند.

نرجس خانم رو به نادیا و مادرش کرده و می پرسد: سامان جان هنوز هم حرف نمی زنه؟

نادیا خوب می داند که آوازه زندگی نکبت بارش در تمام فامیل پیچیده است و همه می دانند که پسرکش به خاطر محیط متشنج خانه به حرف نمی آید، اما باز هم حکمت این سوال های بی جا که پاسخشان را خودشان خوب می دانند، را نمی فهمد.

با اکراه پاسخ می دهد: نه هنوز.

نرجس خانم نچ نچی می کند و می گوید: آخی، واقعا حیف شد بچه به این خوشگلی..

نادیا حرصش را سر گوشه مانتویش خالی می کند و آن را میچاله می کند.

رو به سوگند با لبخندی تبریک دوباره می گوید و دست سامان را گرفته و بعد از خداحافظی کوتاهی منتظر مادر نمی ماند و از اتاق خارج می شود.

با خروجش از اتاق نفس حبس شده اش را آزاد می کند.

تنش از شدت ناراحتی گر گرفته است، با خود فکر می کند که کاش حداقل کتابیون هم آن جا بود، مطمئن بود نرجس خانم جلوی کتابیون دهان بزرگش را می بندد و به او حرفی را که باعث ناراحتی اش بشود را به زبان نمی آورد.

دلش هوای کتابیون را می کند و موبایلش را درآورده و با او تماس می گیرد.

بعد از سه بوق صدای بشاش و پر از انرژی کتابیون، لبخند را بر روی لبانش می آورد.

کتابیون: جانم نادیا؟

نادیا در حال قدم برداشتن به سمت درب خروجی بیمارستان، شروع به صحبت می کند.

نادیا: سلام کتی جان، خوبی؟ آقا ایمان خوبن؟ اصفهان خوش می گذره؟

کتابیون: ممنون عزیزم خوبیم دو تامون، آره خداروشکر، تو چطوری؟ سامان حالش خوبه؟

نادیا: آره عزیزم خوبیم، شکر.

کتابیون: بیمارستان بودی؟

نادیا با یادآوری اتفاق چند دقیقه پیش، ناراحت می شود و می گوید: آره.

کتابیون متوجه ناراحتی مشهود در صدایش می شود و با نگرانی می پرسد: چی شده نادیا؟ کسی بهت چیزی گفته؟

سعی می کند لرزش صدایش را پنهان کند و پاسخ می دهد: نه عزیزم چه حرف ها می زنی.

کتایون: برو! من رو دیگه سیاه نکن خانم، خانم دایی و سوگند بهت چیزی گفتند یا مامانم؟

نادیا: نه کسی چیزی نگفته.

با صدای کیان از پشت سرش، با کتایون خداحافظی کرده

و به سمتش برمی گردد.

چهره کیان درهم است و او از این بابت نگران می شود.

کیان با دو قدم بلند خود را به او می رساند و می پرسد: داری با این عجله کجا می ری؟ خاله هنوز داخلن.

نادیا دست سامان را که بی قراری می کرد برای رفتن، محکم تر گرفته و کمی او را به سمت خود می کشد و می

گوید: سامان خسته شده، بعدش هم مامان می تونه بمونه بعدا خودش بیاد.

کیان دستی به پشت گردنش می کشد و در حالی که به صورت نادیا خیره شده، می گوید: چقدر صورتت تکیده شده نادیا.

لبخندی تلخ بر روی لبانش جا خوش می کند و می گوید: در عوض تو از قبل هم بهتر شدی.

کیان: بابت حرفی که خانم دایی زد، معذرت می خوام.

نادیا: نه نیازی به معذرت خواهی تو نیست، من عادت دارم به زخم زبون این قوم.

این را می گوید و لبخند زده و سرش را پایین می اندازد تا سرخی چشمانش را کیان نبیند.

کیان با اخم می گوید: چرا سعی نمی کنی مثل قدیم ها باشی؟ چرا فقط نظاره گر نابودی روح و روانت با این حرفا از جانب

فامیل و شوهرت هستی.

نادیا با شنیدن کلمه شوهر از جانب کیان، سرش را بالا می گیرد و متعجب به او خیره می شود.

نادیا انتظار نداشت که کیان هم از زندگی متشنج او خبر داشته باشد، به خیالش فکر می کرد که سوگند به نفع خودش هم که باشد حرفی از زندگی او به کیان نمی زند تا مبادا شوهرش به هوای حمایت از او، سوگند را فراموش کند و دوباره هم و غمش بشود نادیا.

لب باز می کند تا بپرسد "تو از کی دوباره زندگی نکبت بارم شنیدی"

ولی کیان اجازه نمی دهد که نادیا حرفی بزند، پس کلافه می گوید: تو فکر کردی من خبر ندارم؟ من نمی دونم چی داره بهت می گذره؟ فکر کردی طی این شش سال اصلا بهت فکر نکردم و یا سراغی ازت نگرفتم؟

وقتی چهره مبهوت نادیا را می بیند، ادامه می دهد: چرا سعی نمی کنی ازش طلاق بگیری؟ خدا لعنتم کنه که زندگیتو نابود کردم، شاید من اولش قصد و نیتم خراب کردن زندگیت بود فکر می کردم اون خشمی که تو وجودمه تنفر از توئه برای همین با داریوش تبانی کردم اما.. اما بعدش پشیمون شدم، دیدم نمی تونم دیدم هنوز هم با تمام وجودم عاشقتم هنوز هم بعد از این همه سال عاشقت هستم و ذره ای از عشق و علاقه م بهت کم نشده.

اشک در چشمان نادیا جمع می شود، با صدای لرزانی می گوید: پس چرا با سوگند ازدواج کردی؟ چرا اومدی و خداحافظی کردی؟ فکر قلب من نبود که تازه داشت عشق تو رو لمس می کرد؟

کیان: بیا بریم این جا نمی شه حرف زد.

با اکراه دنبالش راه می افتد و با هم به سمت ماشین کیان می روند.

کیان در سمت شاگرد را باز کرده و به نادیا اشاره می کند که سوار شود.

نادیا با شک برمی گردد و پشت سرش را نگاه می کند.

می ترسد یک وقت نرجس خانم فضول سروکله اش پیدا شود.

با صدای کیان سرش را به سمت او برمی گرداند.

کیان جدی می گوید: نباید نگران حرف بقیه باشی، بذار ببینت خودم جوابشون رو می دم.

نادیا پاسخی نمی دهد و مطیعانه سوار ماشین می شود و سامان را هم که با کنجکاوی به اتاق ماشین نگاه می کند، بر روی پایش قرار می دهد.

کیان دکمه استارت را می زند و بعد خود را خم می کند و در داشبورد را باز می کند.

نادیا بی اختیار خود را عقب می کشد تا به کیان برخورد نکند، کیان هم با وجود ناراحتی از این بابت، به روی خود نمی آورد.

یک بسته کوچک شکلات کاکائویی را برداشته و به سمت سامان می گیرد و با مهربانی به او می گوید: بگیر مرد کوچک.

نادیا تشکر می کند و شکلات را از او گرفته و بعد از باز کردن پلاستیکش به سامان می دهد.

کیان که راه می افتد، دلهره نادیا هم کم کم رو به خاموشی می رود.

کیان: مجبور بودم با سوگند ازدواج کنم.

نادیا آهش را در سینه مخفی می کند و رویش را به سمت خیابان برمی گرداند.

از آن توجیحات الکی و بی فایده بدش می آید.

کیان سرش را کمی برمی گرداند و با لحنی که دل هر بیننده ای را به درد می آورد، می گوید: نگاهم کن نادیا، خواهش می کنم.

بعد از کمی مکث دوباره می گوید: می دونم توجیح خوبی نیست اما تو خانمی کن و نگاهم کن، بذار بدونم هنوز هم اون

عشقی که داشتی ازش می گفتی تو چشمت هست یا نه؟

نادیا طاقت نمی آورد و برمی گردد و به او خیره می شود.

بند بند وجودش او را طلب می کند، کاش می توانست برای لحظه ای آن دستان گرم و مردانه اش را در دستان زنانه و

ظریفش بگیرد و بفشارد، به او بگوید که دروغ نگفته است و واقعا عاشقش است.

""یک مرتبه پیرس از احساس من فقط، تا من هزار بار بگویم که عاشقم ""

با بغض می گوید: بهت دروغ نگفتم کیان، اما دوست ندارم نگاهم کنی..

دستش را بالا می آورد و بر روی گونه سمت چپش می گذارد و ادامه می دهد: زشتم، قبلا برام مهم نبود اما الان که من هم به تو احساس دارم نمی خوام، نمی خوام که من رو این طوری ببینی.

کیان دنده را عوض کرده و بعد پاسخ می دهد: هنوز هم برای من زیبایی، هنوز هم کسی زیباتر از تو برای من نیست. و با لحنی پر از عشق زمزمه می کند: هر دیده که بینم به تو می سنجم و زشت است.. چشمی که تو را دید جز این نیست سزایش.

قلب نادیا زیر و رو می شود و لب هایش گل می اندازد

اما بعد برای یک لحظه چهره داریوش، در ذهنش نقش می بندد و لبخند کوچکی که بر روی لبانش بود، محو می شود. او چه می کرد؟ سوار شدنش داخل ماشین کیان، ابراز عشق به او بی که حالا متاهل شده است، نشانه ای از خیانت نبود؟

داریوش بد است درست، اما او با این رفتارش هم که از او بدتر شده است!

آب دهانش را قورت می دهد و با صدای لرزانی می گوید: نگه دار.

کیان متعجب می شود و می پرسد: چی شد؟ چرا؟!

نادیا: فکر نکنم رفتار من و تو عاقلانه باشه.

کیان آه می کشد و می گوید: تقصیر من بود کمی زیاده روی کردم، ولی آخرش که چی، من الان اعتراف کردم تو هم اعتراف کردی این موضوع به زودی اتفاق می افتاد.

گویی به تن نادیا برق وصل کرده باشند فوری برمی گردد و نگاه پراز سوالش را به او می دوزد و می پرسد: منظورت از این حرف چی بود کیان؟

کیان:خودت بهتر می دونی.

و بعد نگاهش را به سمت حلقه ای که در دست چپش جا خوش کرده است،سوق می دهد.

نادیا منظورش را می فهمد و همین باعث می شود بغض در گلویش جا خوش کند،او تغییر کرده بود و دیگر نمی خواست که زندگی فرد دیگری هم به خاطر او عوض شود و تا ابد او را هم مانند خود بدبخت کند.

می دانست سوگند چگونه عاشق کیان است،انصاف نبود که کیان را از او بگیرد.

اخمی بر روی پیشانی اش می نشاند و می گوید:تو واقعا انقدر خودخواه شدی کیان؟تو دیروز پدر شدی،سوگند روز به روز بیشتر از پیش عاشقت می شه بعد تو تمام این سال ها باز هم به فکر بودن با منی؟تو باید همون شش سال پیش جلوی تصمیم خونوادت می ایستادی نه الان که شش سال گذشته و من هم...

بغض سنگینش راه صحبت او را می بندد و قطره ای اشک لجوج از چشمش فرو می چکد.

کیان با صدای گرفته ای ادامه صحبت او را می دهد:تو رو هم بدبخت نمی کردم؟درسته؟

نادیا پاسخی نمی دهد و چشمان خیسش را به رو به رویش می اندازد.

متوجه می شود که کیان دقایقی هست که ماشین را کنار بزرگراه متوقف کرده است و همین باعث می شود که بر روی تصمیمش که پیاده شدن از ماشین اوست،مصمم شود.

دستش که می رود سمت دستگیره ماشین با صدای کیان وسط راه متوقف می شود.

کیان:حق با توئه نادیا،من یک خودخواه به تمام معنا هستم،زندگی تو رو خراب کردم زندگی سوگند رو خراب کردم حتی خودمم نابود کردم،اما چرا یک بار هم از دید من،به این موضوع نگاه نمی کنی؟چرا نمی تونی ببینی که من چقدر تلاش کردم برای رسیدن به تو،اما هر بار با در بسته روبه رو شدم به تهران رفتم تا به سرووضعم سروسامونی بدم تا وقتی برگشتم برای یک بار هم که شده نگاه پر از عشقت رو،روی خودم ببینم اما با نادونی هام همه چیز رو خراب کردم اما الان من و تو یک فرصت در اختیار داریم تو می تونی تو دادگاه اعلام کنی که تهدید به مرگ شدی،می تونی بگی

داریوش صلاحیت نگه داری از پسر تون رو نداره شاهد هم بخوان من و کتابون هستیم حتی شاید کیارش هم قبول کنه بیاد، چرا انقدر همه چیز رو سخت می گیری؟ چرا فکر می کنی جدا شدن از داریوش معنیش مرگ تو و پسرته؟

برمی گردد و نگاه غمگین اش را به صورت کیان، می دوزد و می گوید: شاید این طور که تو می گی باشه، شاید این فرصت من باشه اما تو فرصتی نداری، تو یک زندگی بی نقص و عالی با سوگند داری، فکر کردی من می دارم زندگی او بیچاره هم مثل من خراب بشه؟ فکر می کنی اجازه می دم که سوگند هم زخم زبون های این قوم ظالمین رو بشنوه؟ من تونستم زیر بار این همه مشکل و زخم زبون ها دووم بیارم ولی سوگند نه، نمی تونه می دونم چه روحیه ای داره می شکنه، داغون می شه خُرد می شه و حتی شاید هم پسر تون رو از دست بده.. خواهش می کنم کیان دیگه این بحث رو پیش نکش.

رنگ صورت کیان رو به سرخی می گراید و در حال روشن کردن ماشین می گوید: فقط در صورتی که تو هم اجازه بدی من کمکت کنم که از اون مرتیکه جدا بشی، خاله بهم گفت چقدر رنج می کشی اجازه بده حداقل اشتباهی که کردم رو جبران کنم نادیا.

نادیا آهی می کشد و سرش را تکان می دهد.

به همین هم راضی بود. حتی اگر هیچوقت به کیان نمی رسید باز هم دلش خوش بود که خود و پسرکش در امان هستند. حتی می توانست دوباره سرکارش برگردد.

با یاد آوری شغلی که به خاطر داریوش همان سال اول زندگی اشان از دست داده بود، آه حسرت باری می کشد و در دل او را نفرین می کند.

با متوقف شدن ماشین جلوی درب خانه، رویش را برمی گرداند سمت کیان و از او تشکر می کند.

کیان پاسخش را می دهد.

سامان را که به خواب فرو رفته است را در آغوش می کشد و از ماشین پیاده می شود.

مقابل درب خانه مادرش، کلید می اندازد و قبل از وارد شدن به خانه برمی گردد و نگاه غمگینش را به ماشین کیان می دوزد.

لبخندی تصنعی بر روی لبانش می نشاند و دستش را برای او تکان می دهد.

کیان با تک بوقی ماشین را به حرکت در می آورد و از آن جا دور می شود.

با شنیدن صدای زنگ در، آخرین قاشق ماست را داخل دهان سامان می کند و از جا برمی خیزد.

درب خانه را که باز می کند، با دیدن قیافه برزخی مادر و اخم های درهمش متوجه بد بودن اوضاع می شود.

نگران سلام می کند و می پرسد: چی شده؟ چرا انقدر ناراحتی؟

مادر وارد خانه شده و بعد از درآوردن کفش هایش، درب خانه را محکم می کوبد که صدای نا به هنجارش باعث می شود نادیا لحظه ای پلک چشمانش را بر روی هم بگذارد و عقب برود.

مادر: اون چه غلطی بود که کردی نادیا؟ هان؟!

نادیا این بار مبهوت می پرسد: چی کار کردم؟ چی شده؟

مادر در حالی که چادرش با حرص مچاله کرده و زیر بغلش می زند می گوید: برای چی سرخود از اون جا برگشتی؟ ندیدی هی بهت اشاره می کردم که بمونی بعد با هم بریم؟

نگرانی نادیا از بین رفته و جای خودش را به عصبانیت می دهد.

کلافه نفسش را فوت می کند و می گوید: شما هم انگار ندیدی خانم دایی چجوری سوال پیچم کرده بود، دید ناراحت شدم ها هی ادامه داد، هی پرسید خوب کردم اومدم.

مادر با عصبانیت به سمتش می رود و می گوید: بیخود کردی نادیا، تا این جا که داییت و نرجس منو آوردن مردم و زنده شدم، چون فهمیدن که تو با کیان برگشتی از بس بهم متلک انداختن و زخم زبون زدن که روم نمی شد تو صورتشون نگاه کنم؛ چرا انقدر بی فکری آخه؟

نادیا از شدت ناراحتی صورتش سرخ می شود و با بغض می گوید: چرا من برای یک بار هم که شده نمی تونم برای خودم زندگی کنم؟ الان که من با کیان اومدم کفر شد؟ خدا من رو زد؟ فقط دید حالم زیاد خوب نیست من رو رسوند، مشکل از داداش و زن داداش خودته که حتی حرمت این که تو ازشون بزرگتری رو هم، نگه نمی دارند و هر حرفی رو بهت می زنند، من گناهی نکردم که مستحق این رفتار از جانب شما باشم.

بعد از زدن این حرف به اتاق نشیمن برمی گردد و ظرف غذای نیمه کاره سامان را برمی دارد.

مادر که تازه متوجه شده است که زیاده روی کرده، به اتاقش رفته تا لباس هایش را تعویض کند و بعد برای عذرخواهی از دخترکش پیش قدم بشود.

حین شستن ظرف ها، قطرات اشکی که از چشمانش می چکید حفره ای روی ظرف های کفی ایجاد می کرد.

بینی اش را بالا می کشد و در دل به بخت سیاهش لعنت می فرستد.

بشقاب را که آب می کشد دستانش را طبق عادت همیشگی اش، با پشت شلوارش خشک می کند و به اتاق برمی گردد.

مادر در حال بازی با سامان است.

نگاه مادر که به صورتش می افتد، ناخودآگاه گره ای بر ابروانش می اندازد و با همان اخم رو به روی مادر می نشیند و

سرش را با گوشه اش گرم می کند.

مادر از رفتار بچگانه نادیا خنده اش می گیرد و می گوید: پیشونیت چروک می شه ها دختر، انقدر اخم نکن.

نادیا پاسخی نمی دهد و همچنان خود را مشغول گوشه نشان می دهد.

مادر: نادیا جان مادر، می دونم زیاده روی کردم ببخش عزیزم، خیلی عصبانی شده بودم.

دلش طاقت نمی آورد و سرش را بالا می گیرد و لبخند می زند.

مادر اشاره می کند که برود سمتش.

از جایش برخاسته و کنارش می نشیند و سرش را بر شانه مادر می گذارد و با صدای گرفته و تودماغی اش می گوید: مامان..کمکم کن ازش جدا بشم،می خوام از شر این همه عذاب و رنج رهایی پیدا کنم.

مادر: نمی دارم دیگه بیشتر از این اذیت بشی نادیا جان، از فردا خودم دنبال کارهات رو می گیرم.

نادیا لبخند آرامش بخشی بر روی لب هایش جا خوش می کند و چشمانش را با آرامش می بندد.

با نگرانی و استرس دستان یخ زده اش را در هم می پیچد و با پایش سرامیک کثیف را ضرب می گیرد.

مادر دستش را بر روی شانه نادیا قرار داده و سعی می کند دلداری اش دهد.

مادر: این همه نگرانی برای چیه؟ می ری داخل قشنگ توضیح می دی که چی شده بعدش بقیه کارها با خودشه.

نادیا نگاه نگرانش را به صورت مادر می دوزد و می گوید: می ترسم بفهمه، وای اگر بفهمه برش داشتیم زنده ام نمی ذاره، نمی دونی چه آدمیه.

مادر اخم می کند: آخه این چه حرفیه که می زنی دختر؟ اون از کجا می خواد بفهمه سند ازدواج رو برداشتی، خودت دیشب گفتی اصلا فراموشش کرده.

دهان باز می کند که پاسخ مادر را بدهد اما با صدای منشی، با استرس از جایش برمی خیزد.

منشی: خانم نادیا معتمد، بفرمایید.

مادر لبخند اطمینان بخشی به نادیا می زند و او هم در حالی که بند کیفش را مانند شی با ارزش محکم گرفته با قدم هایی لرزان وارد اتاق می شود.

خانمی شیک و تقریبا میانسال پشت میز نشسته است.

با خوشرویی سلام می کند و او هم پاسخش را می دهد.

زن به صندلی کنار میز اشاره می کند و از او می خواهد که آن جا بنشیند.

بعد از نشستن و دادن مدارکی که همراهش آورده و شامل سند ازدواج و شناسنامه و کپی کارت ملی اش می شود، منتظر می ماند.

زن بعد از خوب بررسی کردن مدارک، سرش را بالا گرفته و از او می خواهد که برایش شرح کامل زندگی و علت درخواست طلاقش را بدهد.

نادیا در دل بسم اللهی گفته و بعد از قورت دادن آب دهانش شروع می کند.

بعد از ساعتی، خانم احدی دست از نوشتن برمی دارد و رو به او می گوید: خب من واقعا برای تمام مشکلاتی که داری متاسفم.. دلایلی که آوردی کاملا منطقی هستند اما مشکل این جاست که تو نیاز به مدرک داری، این جور که توضیح دادی، مشخصه شوهرتون از بیماری اختلال دوقطبی رنج می برن، پس شم...

نادیا متعجب حرف خانم احدی را قطع می کند و می پرسد: اختلال دو قطبی؟! یعنی چی؟

خانم احدی: من دکتر نیستم ولی طبق مطالعاتی که داشتیم و همینطور بعضی از وکلای من دارای چنین خلق و خویی بودن، می تونم برات طبق صحبت هایی که داشتی برات توضیح بدم.

نادیا نگران سرش را تکان می دهد و می گوید: می شنوم لطفا بگید.

خانم احدی: خب اول از همه به من بگو، شما در جریان بیماری همسرت بودی؟

نادیا سرش را به علامت نفی تکان می دهد و می گوید: نه فقط می دونستم پیش پزشک می ره و قرص مصرف می کنه ولی نه بیماریش رومی دونستم که چیه نه اسم پزشکش رو، یعنی بهم نمی گفت می ترسیدم هم ازش بپرسم چون ممکن بود کتکم بزنه؛ فقط می دونستم که یک نوع بیماری روانی داره که دست به اون کارها می زنه.

خانم احدی سری تکان داده و می پرسد: از کجا متوجه شدی مصرف قرص هاش رو قطع کرده؟

نادیا کمی حالت متفکر به خود می گیرد و بعد پاسخ می دهد: به خاطر تغییر رفتارهای ناگهانی اش، یادمه موقعی که قرص مصرف می کرد آرومتر بود و زیاد به پروپای من نمی پیچید هرچند مصرف الکل اش هم چنان سرجاش بود، اما زیاد اذیتم نمی کرد ولی به محض قطع شدن قرص ها تغییر رفتارش مشخص شد، حتی یادمه یک بار با چاقو بالای سرم ایستاده بود و می خواست من رو بکشه!

خانم احدی: اوه که اینطور.. بین عزیزم من کاملا متوجه ام که تو چی می گی و حرفات رو قبول دارم اما برای دادگاه و قاضی باید مدرک بیاری، برو تو خونه ات و شروع کن به گشتن، سوابق بیماری اش رو بیار، حتی اگر تونستی برگه های تجویز قرص و دارو هاش رو هم باید پیدا کنی بیاری و به دادگاه نشون بدی.

نادیا به علامت مثبت سری تکان می دهد و می گوید: می شه خواهش کنم کمی از بیماری اش برای من توضیح بدید؟

خانم احدی: همسرتون طبق صحبت های شما دارای اختلال دو قطبی هستند که این اختلال چندنوع متفاوت داره که من علم کافی برای توضیح دادن همه اون ها رو ندارم ولی همین بس که، نوع اختلالی که همسرتون بهش مبتلا هستند بهش خلق ترکیبی می گن، کسانی که دارای خلق ترکیبی هستند دارای هردو علائم شیدایی و افسردگی هستند، که نشانه هاش هم کاملا در همسرتون مشهود هست مثل تحریک پذیری، پرخاشگری، خودبزرگ بینی، خشم شک یا پارانو یا مصرف زیاد مواد مخدر یا الکل، این نوع از اختلال، شدیداً خطرناک هستند چون اون شخص امکان صدمه زدن به خودش یا اطرافیانش رو داره و اگر مصرف داروها رو قطع کنه چه بسا این بیماری با شدت بیشتر و سرعت بیشتری برگردد، متوجه حرف های من می شی؟

نادیا: بله، فقط من نمی دونم چجوری اون مدارک رو گیر بیارم.

خانم احدی: باید بگردی، یک روز که مطمئنی نه خودش و نه دخترش خونه هستن برو اونجا و بگرد.

نادیا چشمی می گوید با ذهنی درگیر از جایش برخاسته و بعد از گرفتن کارت ویزیت خانم احدی و تشکر از او، از اتاق خارج می شود.

مادر با دیدن رنگ پریده او از جایش برمی خیزد و در حال جا به جا کردن سامان خفته در آغوشش به سمتش می رود.

مادر: چی شد؟ چی گفت؟

نادیا: بریم خونه می گم.

مادر: این که دیگه انقدر اضطراب و ترس نداره.

نادیا اخم می کند: من فقط نگرانم نتونم مدارک رو پیدا کنم، بدون اون ها دادگاه حکم طلاق رو صادر نمی کنه.

مادر: پیدا می شه، یک بار هم شد تو زندگیت به خدا توکل کنی؟ وقتی انقدر ترس داشته باشی پس مشخصه که به خدا اعتماد نداری و نمی تونی قبول کنی که اون هم می تونه کمکت کنه، به اون بالایی بسپر بین چجوری همه چیز رو برات ردیف می کنه، اگرم خیلی نگرانی فردا خودمم باهات پیام.

نادیا: نه نه، فقط شما سامان رو نگه داری ممنون می شم.

مادر چشم بلند بالایی می گوید و از جایش برخاسته به آشپزخانه می رود.

نادیا هم با همان ذهن درگیر شروع به نقشه کشیدن می کند.

کلید زاپاس را که نزدیک قفل می کند در دل دعا می کند که قفلش را عوض نکرده باشد.

وقتی کلید در قفل جا می افتد و بعد از دوبار چرخاندن قفل باز می شود، از خدا تشکر می کند.

با عجله کفش هایش را درآورده و با همان مانتوی چروک و کهنه و شال بور شده اش که از سرش افتاده، شروع به گشتن می کند.

در همان حال هم از خدا می خواهد حالا که به او توکل کرده است، او را نا امید نکند و بالاخره یک روزنه امید را به او نشان دهد.

بالاخره کلید طلایی رنگ کشوی قفل شده مخصوص داریوش را، از زیر گلدان کاکتوس قدیمی و خاک گرفته ای که همیشه از آن متنفر بود پیدا کرده و با آن قفل کشو را باز می کند.

وقتی چشمش به چندتا ورقه پزشکی می افتد از خوشحالی بال درمی آورد.

شک ندارد که آن ها وسیله های آزادی او هستند با دقت شروع به خواندن می کند و می فهمد که داریوش در گذشته چندین بار در تیمارستان بستری شده است و علائم و نام بیماری اش هم نوشته شده است.

از شدت ذوق، برگه آزادی اش را به سینه می چسباند و با لبخندی سرشار از ذوق مشغول جمع و جور کردن خانه می شود و بعد از آن برگه ها را داخل کیفش قرار داده و قصد رفتن می کند.

هنوز قدم اول را برنداشته است که با دیدن سایه ای پشت در، دستپاچه می شود و فوری عقب رفته، کیف را بر روی مبل می اندازد و خود را به اتاق می رساند.

از شدت ترس ضربان قلبش بالا رفته است.

دستش را بر روی قلبش می گذارد و سعی می کند نفسش را آرام کند.

صدای بسته شدن درب همزمان می شود با صدای بلند داریوش.

داریوش: ساینه؟ کی اومدی؟

نادیا وقت را تلف نمی کند قبل از این که داریوش به بودنش در آن جا شک کند، از اتاق خارج می شود و با تعجبی ساختگی سلام می کند.

داریوش با چشمانی گرد شده از حیرت، به او خیره می نگرد و بعد از لحظه ای ابروان پرپشتش درهم گره خورده و صدایش بالا می رود: سلام و زهرمار..

و به سمت او حمله ور می شود.

نادیا وحشت زده عقب می رود اما داریوش با یک خیز دستان بلند و قوی اش را دور موهای او می پیچد و او را به سمت خود می کشد.

سیلی محکمی که بر صورتش می زند باعث می شود برق از چشمان نادیا بپرد.

از درد لب زیرین اش را گاز می گیرد و چشمانش را روی هم می فشرد.

داریوش مانند خرسی زخمی، زوزه کشان می گوید: بهت که گفته بودم تو باز برمی گردی، حالا چنان بلایی سرت در بیارم که مرغای آسمون به حالت گریه کنند.

و با لبخندی کریه، او را پرت می کند بر روی زمین تا عقده های این یک ماه دور از نادیا بودن، را جبران کند.

لگد اول را که در شکمش می زند، نادیا در خود جمع شده و ناله می کند.

با دیدن برق سگک کمر بند، وحشت بر وجودش غلبه می کند.

عقب عقب می رود و دستانش را محافظ سرش قرار می دهد و با التماس می گوید: خواهش می کنم داریوش، نزن، نزن.

کمر بند بالا رفته و با شدت بر روی پهلوئی او فرود می آید.

جیغ نادیا بلند می شود و چشمه اشک اش شروع به جوشیدن می کند.

ضربات محکم کمر بند و سیلی های بی وقفه بر روی صورتش، نشانه جنون شدید داریوش در آن لحظه بود.

بیم آن را داشت که مبادا در زیر ضربات کمر بند و مشت ها و لگدهای او، جان بدهد و پسرک بی گناه اش بی مادر

بزرگ شود، در آن لحظه چهره سامان در ذهنش نقش بست و او به این فکر می کرد که دارد می میرد، اما حتی صدای

سامان را برای یک بار هم که شده، نشنیده و حسرت مامان شنیدن از زبان شیرین کودکش را با خود به گور می برد.

بالاخره دستان داریوش از حرکت می ایستند و متوقف می شود.

نفس نفس زنان خود را به مبل می رساند و بر روی آن ولو می شود.

نادیا تلاش می کند از روی زمین بلند شود ولی درد شدیدی که در تمام تنش می پیچد باعث می شود دوباره بر روی زمین بیفتد و تلاشش بی نتیجه بماند.

صدای نفس های پرصدای داریوش نشان از خواب اش داشت.

نادیا در عجب مانده بود از خلقت این بشر!

چگونه می توانست بخوابد در حالی که همسرش، زنی که تمام این شش سال ها را با او ساخته بود و دم نزنده بود را این گونه بی رحمانه به حال خود رها کند.

نادیا فرصت را غنیمت شمرده و به هر ضرب و زوری است از جایش بر می خیزد و در حالی که دستش را به پهلوئی سمت راستش گرفته، لنگ لنگان خود را مبل می رساند و کیفش را برمی دارد و بر روی دوشش می اندازد.

این اولین و آخرین باریست که قدم به آن خانه نحس گذاشته است.

دورتادور قفس سابق اش را از زیر نظر می گذراند و به سمت درب خروجی راه می افتد.

آزادی را که نزدیک او شده است را، حس می کند.

لبخندی دردناک بر گوشه لبش جا خوش می کند و از خانه خارج می شود.

نایلون پر از یخ را با دست دردناکش بالا آورده و پای چشم راستش که کبود شده، می گذارد و کلافه به چهره تکیده مادر که دانه های درشت اشک هم چنان از چشمانش سرازیر است، خیره می شود.

می گوید: ماما جان، چندساعته من اومدم نمی خوای بس کنی؟ والا من به جای شما خسته شدم از بس اشک ریختی.

مادر با صدای لرزانی می گوید: دستش بشکنه الهی، خب نگاه کن چی به روزت آورده..

نادیا لبخندی می زند که باعث سوزش گوشه لبش می شود و پاسخ می دهد: من ناراحت نیستم، می دونم آزادیم نزدیکه. مادر کمی از لیوان آبی که کنارش است، برداشته و می نوشد و رو به او می گوید: باید به خانم احدی بگی نادیا، اون بهتر می دونه.

نادیا سرش را تکان می دهد: فردا که مدارک رو ببرم، مطمئنا خودش راهنماییم می کنه.

خانم احدی شگفت زده به چهره درب و داغان نادیا خیره می شود و می گوید: متأسفانه یا خوشبختانه باید بگم بهترین فرصت رو به دست آوردی، همین امروز برو به پزشکی قانونی، با این اتفاق افتاده می تونم بهت اطمینان بدم دادگاه حق رو به تو می ده.

نور امید در دل نادیا شروع به درخشیدن می کند و چندبار با خوشحالی از او تشکر می کند.

از دفتر که خارج می شود، حس می کند کم کم آن بار سنگین به آرامی دارد از روی دوشش برداشته می شود.

سرش را رو به آسمان گرفته و نفس عمیقی می کشد.

لبخندی کنج لبش جا خوش می کند و موبایلش را برداشته، با مادر تماس می گیرد.

وقت را نباید تلف کرد.

می خواهد مادر را هم شریک خوشحالی اش کند.

بعد از دوبوق صدای نگران مادر، در گوشی می پیچد.

مادر: الو؟ نادیا خوبی؟ چی شد؟

نادیا بی توجه به نگاه های تحقیرآمیز و متعجب مردم به ظاهرش، لنگ لنگان راه می افتد و می گوید: خوبم عالیم مامان، خانم احدی گفت با وجود این اتفاقی که برام افتاده احتمالش خیلی زیاده که دادگاه حکم رو به نفع من صادر کنه، گفت باید برم پزشکی قانونی، می تونی خودت رو برسونی اونجا؟

خنده مادر را می توانست از همان پشت تلفن حس کند: خداروشکر مادر، الان حاضر می شم میام دنبالت.

نادیا: من تو ایستگاه اتوبوس رو به روی دفتر خانم احدی می شینم، منتظر تم.

گوشی را که قطع می کند، بغض در گلوش می نشیند.

در دل با خود فکر می کند که چقدر آن ها بدبخت هستند که به خاطر وجود این کبودی ها دادگاه قرار است حق را به او بدهد، چقدر آن ها بیچاره بودند که باید به خاطر کتک های نادیا از این بابت خوشحال باشند.

آه می کشد و بی توجه به سنگینی نگاه های افراد داخل ایستگاه، چشمانش را می بندد.

پنج ماه بعد

مادر: نادیا؟ زود باش دیگه این بچه دیرش شد.

نادیا در حالی که هول هولکی رژلب کالباسی رنگ اش را به لب هایش می زند، داد زده و می گوید: اومدم، ساندویچش رو درست کردین؟

مادر: بله تنبل خانم، زود باش.

دستی به مانتوی و مقنعه اش می کشد و از اتاق خارج می شود.

سامان مقابل تلویزیون ایستاده و در حال تماشای برنامه کودک صبحگاهی، ساندویچی را مادر بزرگ برایش درست کرده است را با لذت می خورد.

نادیا بـ سوسه ای به موهای کوتاه شده و مرتب سامان می زند و بعد از خداحافظی با مادر از خانه خارج می شود.

در حالی که به سمت ماشین جدیدش می رود، رو به سامان می گوید: مامانی امروز با بچه ها دعوا نکنی، پریسا هم اذیتت کرد تو نزنیش ها، به مهدیه جون بگو.

سامان سرش را تکان می دهد و او در دل از خدا می خواهد که برای یک بار هم که شده صدای پسرش را بشنود.

چهارماه پیش که طلاق گرفته بود و دادگاه حق حضانت سامان را به نادیا داده بود، نادیا او را در مهد کودک گذاشته بود تا سامان به هوای بچه ها هم که شده زبانش کم کم باز بشود.

دیگر مانند گذشته نه خودش بی قراری می کرد نه سامان.

دل هر سه نفرشان آرام گرفته بود و او می دانست که حالا دیگر امنیت کامل دارند.

چرا که داریوش به خاطر رفتارهای خطرناکی که از خود بروز می داد، در تیمارستان بستری شده بود و دادگاه علاوه بر دادن حضانت سامان به نادیا، حضانت ساین را هم به خاله اش در شهرستان سپرده بود.

سوار پی کی قهوه ای رنگ دست دومش که ماشین جدیدش هم محسوب می شود، شده و کیفش را در صندوق عقب می گذارد.

سامان که سوار ماشین می شود، راه می افتد.

در طول راه مدام با سامان صحبت می کند تا بلکه به حرف آید ولی تلاشش مانند تمام این چهارماه بی نتیجه ماند.

سامان را که به مهدکودکش می رساند به سوی محل کار جدیدش راه می افتد.

شغلی کلیشه ای که همیشه از آن تنفر داشت ولی حالا مجبور بود به خاطر امرار معاش اشان هم که شده، تن به این کار بدهد.

منشی یک مطب دندان پزشکی شده بود که حتی با دیدن آن دم و دستگاه ترسناک، مو بر تنش سیخ می شد اما باز هم بهتر از هیچی بود.

می دانست دیگر توان آن که با بچه های قد و نیم قد سروکله بزند، را ندارد پس بعد از کلی گشتن برای یک شغل مناسب، وقتی استخدامی منشی مطب را دید، بدون تردید جلو رفت و این بار بخت به او روی خوشش را نشان داد و در آن جا استخدام شد.

خوبی اش آن بود که، خانم دکتر اصولاً از ساعت ده صبح به بعد به مطب می آمد و سه ساعت بیشتر در مطب نمی ماند و او می توانست راحت کنار مادر و پسرش باشد.

به ساختمانی که مطب در طبقه چهارم آن قرار دارد، می رسد.

بعد از پارک ماشین در همان جای همیشگی اش، از آن پیاده شده و به سمت ساختمان حرکت می کند.

هنوز وارد ساختمان نشده که با صدای آشنایی، رعشه ای کوتاه از بر بدنش می افتد و از حرکت می ایستد.

زیر لب ناله می کند: وای..نه!

بر می گردد و به چهره مرد مقابلش خیره می شود.

چقدر از آن روز گذشته بود؟ از آن روزی که فکر می کرد برای آخرین بار است که آن ها همدیگر را دیده اند؟

حساب روزها از دستش در رفته بود.

با صدای لرزانی سلام می کند و بی اختیار دستش به سمت مقنعه اش می رود و آن را درست می کند.

کیان قدمی به جلو گذاشته و دسته گل متوسطی که پر از گل های نرگس را به سمتش می گیرد.

لبخند زده و می گوید: سلام دختر خاله.

نادیا دستپاچه شده و می گوید: چجوری این جا رو پیدا کردی؟ برای چی اومدی؟

کیان با آرامش پاسخ می دهد: پیدا کردن تو برای من، آسونترین کار دنیاست نادیا، تو اون سر دنیا هم که باشی من پیدات می کنم، الانم اومدم باهات حرف دارم.

بی اختیار اخمی بر روی پیشانی نادیا، جا خوش می کند و می گوید: اینجا محل کارمه، لطفا از این جا برو.

کیان نزدیکش می شود و با لحنی پر از خواهش می گوید: می دونم دکتر چه زمانی میاد، پس خواهش می کنم رد نکن میام مطب حرفمو می زنی و می رم.

نادیا به ناچار قبول می کند.

پشت میز می نشیند و می پرسد: حال پسر ت چطوره؟ سوگند و خاله اینا خوبن؟

کیان برای لحظه ای چهره اش در هم می رود و می گوید: تا اونجایی که می دونم خوبن.

نادیا متعجب می شود و می پرسد: مگه چی شده؟! اتفاقی افتاده؟

کیان کلافه لب هایش را باد می کند و بعد از فوت کردن نفسش، می گوید: من.. من از سوگند جدا شدم.

نادیا متحیر به او خیره می شود.

چه می گفت؟ جدا شده است؟ آخر برای چه؟

نادیا: چرا؟ پس پسر تون چی؟

کیان: وقتی شنیدم از داریوش جدا شدی، فهمیدم این دیگه تنها فرصت منه تا بتونم به دستت بیارم، از سوگند رضایتش رو برای ازدواج با تو رو خواستم، که رفتارش کاملا قابل پیش بینی بود و قبول نکرد، سعی کردم رضایتش کنم اما.. نشد. تهدیدم کرد که پسر مونو از من بگیره و از من جدا می شه.. من موضوع رو برای مدتی گذاشتم کنار اما رفتارم رو باهاتش تغییر دادم آخر سر، خودش بهم پیشنهاد داد که سه دونگ از شرکت و مهریه کاملش رو علاوه بر نفقه بهش بدم تا راضی به جدایی بشه..

منم قبول کردم، همون طور که پیش بینی می کردم خیلی با این تصمیم مخالفت شد و تنها کسی که تو این مدت پشتم بود کتابون بود، اون خوب می دونست که ازدواج من با سوگند یک ازدواج اجباری و بدون علاقه بوده، از اختلاف شدید بین

ما خبر داشت و تمام این مدت از تصمیم من دفاع کرد و من بالاخره تونستم از سوگند جدا بشم، حق حضانت آرشام رو هم تا هفت سالگی دادگاه به سوگند داد و منم یک روز در هفته می تونم بینمش.

کیان وقتی نادیا را هم چنان مبهوت می بیند می گوید: حالا اومدم ازت تقاضای ازدواج کنم، با من ازدواج می کنی؟

نادیا که مانده است چه بگوید، بعد از کمی مکث پاسخ می دهد: نمی.. نمی دونم چی بگم، فقط باور نمی کنم که به خاطر من..

کیان حرفش را قطع می کند: به خاطر تو نبود یعنی من از قبل هم تصمیم به جدایی از سوگند رو داشتم، دلم نمی خواد خودت رو مقصر بدونی تو این ماجرا، هیچ کدوم تقصیر تو نبود؛ فکرها تو بکن نادیا، این یک فرصت طلایی برای من و توئه.

نادیا به خود که می آید می بیند کیان خیلی وقت است رفته و مطب پر شده است از بیمار.

آن قدر ذهنش درگیر بود که نفهمید چطور به دنبال سامان رفته، چطور به خانه برگشته است.

حق با کیان نبود؟ آیا این یک فرصت طلایی برایشان حساب نمی شد؟ آیا حق آن دو نبود که بعد از شانزده سال طعم با هم بودن و یکی بودن را بچشند؟

با مادر مشورت می کرد، این بار بی گذار به آب نمی زد.

بعد از خوردن ناهار و شست ظروف، تصمیم می گیرد به مادر بگوید.

رو به مادر که مشغول نوشیدن چای بعد از ناهارش است، کرده و صدایش می زند: مامان؟

مادر نگاهش را از تلویزیون می گیرد و به او نگاه می کند: جانم؟

کمی این پا و آن پا می کند.

در جایش کمی جا به جا می شود و می گوید: امروز کیان اومد به مطب.

مادر تعجب می کند: کیان؟!!

نادیا سرش را تکان می دهد: آره.. شما خبر داشتید که جدا شده؟

مادر: آره، گفت بهت نگم.

نادیا متعجب می پرسد: پس می دونید امروز برای چی اومده بود؟

مادر لبخندی کوچک بر روی لب هایش جا خوش می کند و سرش را تکان می دهد.

نادیا خوشحال می شود که حداقل لازم نیست برایش توضیح بدهد.

با استیصال می گوید: اومدم ازت مشورت بگیرم ماما.

مادر چشم هایش در حدقه می چرخاند و می گوید: چه عجب بالاخره نظر من رو تو مهم ترین تصمیم زندگیت جویا شدی.

نادیا ناراحت می شود و سکوت می کند.

مادر: من این بار ریش و قیچی رو می سپرم دست خودت، ببین می تونی با این مرد کنار بیای یا نه، تو این مدت هم تو عاقل تر شدی هم اون احتمالش هم زیاده که با ترشروی فامیل مواجه بشید اما اگر فکر می کنید لایق با هم بودن هستید، پس بسم الله.

نادیا: یعنی شما راضی هستید؟

مادر: آره مادر، می دونی که همیشه دوست داشتم کیان دامادم بشه، هرچند جداییش از سوگند ناراحتم کرد اما خوشحالم که الان هردو آزاد و بالغ هستید تا برای زندگیتون تصمیم بگیرید؛ این رو هم بدون تو این مسئله هیچ اجباری در کار نیست.

نادیا: اگر باهانش ازدواج کنم ماما، بعد پشیمون نمی شم؟ نکنه من رو هم ترک کنه؟ نکنه بعد از این که به مراد دلش رسید من رو رها کنه؟

مادر: این کیانی که من می بینم تا اون سر دنیا هم که بری دنبال میاد و ترک نمی کنه.

نادیا نگران می پرسد: اما خاله مرحمت و عمو جان چی؟ اونا مطمئنم راضی نیستن.

مادر لبخند آرامش بخشی می زند و می گوید: اون ها هم شادی بچه شون رو می خوان وقتی ببینند که کیان با تو شاد و خوشبخته راضی و خشنود می شنند.

دل نادیا با صحبت های مادر آرام می گیرد.

بـوسه ای به گونه اش می زند و برمی خیزد به اتاقش می رود.

بعد از قفل کردن درب اتاق، خم می شود و از زیر تخت جعبه چوبی حکاکی شده زیبایی را برمی دارد.

گرد و خاکی که طی این شش سال بر روی آن مانده است را با فوت کردن و دست کشیدن بر روی آن پاک می کند و بعد از فشردن قفلش، آن را باز می کند.

گردنبند طلایی با آویز انارش به او چشمک می زند.

دیگر نمی خواهد که فرصت بودن با کیان را از دست بدهد.

می دانست عاشقش است، می دانست مردی عاشق تر از کیان را برای خود پیدا نخواهد کرد و این را هم به یقین می دانست خوشبختی اش با کیان تضمینی است.

گردنبندی را که کیان برای او هدیه گرفته بود، را در دستش می فشارد و آن را به گردنش می آویزد و گوشه اش را برداشته و با دستانی لرزان برای کیان تایپ می کند.

""آزمودم دل خود را به هزاران شیوه...هیچ چیزش به جز وصل تو خشنود نمی کند""

سخن نویسنده: ممنونم از خواننده های عزیزم که تا انتهای رمان، همراهم بودند. طبیعتا رمان بنده اشکالات زیادی داشت، از شما ممنونم که صبوری و این رمان رو تحمل کردید.

برای همه شما عزیزان، آرزوی خوشبختی رو دارم. انشاالله سالی پر از شادی و خیر و برکت داشته باشید.

نوروزتون مبارک!

(Curly(z.rahimian